

دریغا که بار دگر شام شد*

"ر" به چپق می‌ماند تیق می‌زنم از الف‌با

بابایات را که تیرباران کردند

تو تن زدی از شباهت به چپق من گربه و سگ شدم

بویِ گرگ می‌آید از الف‌با مامان را که تیرباران

سه قطره خون* و دو دانه توتون من لب به جمله‌ای نمی‌زنم

الف پشتِ پلنگ‌ها را راست نمی‌کند

چهار عوعو بی‌جنسیت تو را به کمال نزدیک‌تر کردند

و من در گرسنه‌ترین دودها

پنج میومیو را به نوبت بر سرم که درد نمی‌کند می‌بندم

تا شما که از گور برخاسته و سر و صورتِ خود را از خاک تکانده‌اید و تیق

می‌زنید

تا پدر بزرگ و مادر بزرگ را که شربت سینه خریداری کرده‌اند و

بوی‌شان از الف‌با می‌آید

ولیکن در آن گوشه در پای کاج
مرغِ حق سه گندم از مالِ صغیر خورده و هر شب آن قدر ناله
می‌کشد*

که عطار با ششلولی در دست به جای تذکره‌الاولیا
که تو در گرگ و میش با پشتِ خمیده
و من اول روی گرگ را خوب ببوشم که سرما نخورد
و بعد بدوم بروم "ر" را به ارزان‌ترین قیمت بفروشم
و در سرِ راه اصلن اعتنا نکنم به سیاوش که تیکه‌ی نابی مثلِ سودابه
را از دست داد

کمال را از دست داد
و دل خوش کرد به یک کبریت در میان چهارپایان
به نقطه‌ای که صغیران از دهانِ پلنگ در می‌آورند

صدای درون

می‌خواستم خانه‌ام را عوض کنم که لبِ خیابان و صدای ماشین‌هاست
ایست! به خدا گناهی نکرده‌ام لبی را و صدای بوسه در صدای
ماشین‌ها غرق

مگر می‌شود از چند قطره‌ای که تو بر پاهای‌ام چکاندی غرق شد؟

که من خانه را عوض نکرده هم خوابه را عوض کنم

تو خدا را به رخت‌خواب دعوت نکرده شیطان را کنی

هفت تیرِ عریان که هر هفته غرق می‌شوند

چه‌گونه می‌شود به دامنی که می‌رود بالا پاها از پله‌ها فرمان ایست داد

چه‌گونه می‌شود به شیطان و خدا گفت که هیچ وقت زنده نبوده‌اند

که من هیچ‌وقت فاحشه‌ای را دعوت و تو اصلن پولی نداشته‌ای

برای تعویضِ خانه‌ای که در صدایِ درون‌ات غرق می‌شود

در زیر این خورشید هیچ چیز تازه‌ای هیچ خری بادی
 باد است هر آن چه گفته‌اند در کردن یعنی در ساختن
 تا هیچ چیز تازه‌ای از آن باد خر و ما را هیچ کرده است
 تا دستی را که از تپاله می‌آید یعنی که از پول می‌آید
 پس در زیر این یا بالای اش هیچ تپاله‌ای
 روی هیچ جنایتی را نمی‌پوشاند حالا که نمی‌پوشاند
 یک باد از دهان کم‌تر نعش این عزیز ما را هم
 به روی خر بگذارید!

مطالعه دردی را از ما دوا نه بلکه بر دردهای ما می‌افزاید
 درخت راه دیگری ندارد: یا باید بیفتد یا باید بایستد
 یا ریشه‌های خود را بکند و آغاز به پروازی دیگر کند

دعا در آستانِ پشکل

بهداشتِ تو برون از درونِ من است که سویات به دعا می‌آیم دریا!
 تا او را که بستری‌ست / این کودک حظ می‌کند از دیدنات
 حذف می‌شوم از درون تا بیمارستان‌هایی که تو از درشان عبور
 نکرده‌ای

تا نخ‌هایی که عمرشان بر فرازت بادبادک دارند
 کودکی که تو را به داشت و او که شنیدن‌های اش همیشه سبز است
 به من خندیدند که کلیدم را به ژرفای تو انداختم
 دوچرخه‌سواران در ساحل طلا سهل است چه رسد به سیم که تو را وادار
 کند با انگشتِ اشاره مرا نشان دهی

چه رسد به این پشکل که همیشه رنگ‌اش سبز است بر موج
 کدام قله کدام اوج؟ که او برای اش از بستر بلند شود بیاید این‌جا
 ای زنان ساده‌ی کامل من با رشته‌های آبی‌یِ رگ‌های‌ام
 و خیسِ درختان از این عمر است

رفتنِ دوچرخه‌سواران به سوی مارهای مرده در بستر است
 و رفتنِ دریا به سوی کودک تا بهدانه‌ها برسند
 سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد
 به این پیشکل برای دعا نزدیک‌ام کرد

در اتاق‌ام پرچمی گذاشته‌ام که زیرش بالای تمام مرگ‌هاست
 ستاره‌گانِ سیاه در را با خویش می‌برند که را می‌گذارند
 تا تو ابدیتِ ربط‌ها باشی مهمان‌هایی که رنگِ دلیل‌اند
 از جوانبِ من می‌گذرند مرزها به بالاتر می‌افتند
 به دوست ندارم‌ها دشمن‌ام نیستند به از تابوت کشوری در می‌آید

هر که هر که

با قیچی کیرش را از وسط نصف کردند دوست‌اش برای ملاقات از

نصف‌النهار آمد

- تا چن دقیقه دیگه ناهار حاضره - دو تا گوجهم بذار بغل‌ش!

- نه دکتر، تو رُ خدا من نمی‌خوام بمیرم می‌رود توالت می‌بیند

کیرش را جا گذاشته

- دکتر جون! پیسی زیاد خوردم حالا چه طور بشاشم؟

- دستیارم شست پاشو بهت قرض می‌ده

- آخه چطور قرض و نزول شو بدم با این عدالتِ نصفه و نیمه؟

ساندویچ افتاده بود کف اتاق لاش و آتش و رگ‌های اش مثل کرم /

تاجران‌ات را از ستاره‌گانِ آسمان زیادتر کردی. مثل کرم‌ها تاراج

می‌کنند و می‌پرنند^۱

پرستار می‌پرد از نیم‌روز سوزن را می‌آورد - کیرت برو نشیت داره،

دهن‌ش خیلی تنگه چه‌طور نفس می‌کشه؟

پس چه‌طور این همه حرف ازش بیرون می‌آد؟! شعرم می‌گه؟

^۱ تورات، کتاب ناحوم نبی

به خانه‌ی من اگر آمدی ای یار^۱ تاجران‌ات را نیار

امروز شاعر باید لباس خوب بپوشد. کفشِ تمیزِ واکس زده باید به پا

کند^۲

- مواظب باش پات نره رو خیار شور! دو تا تخمِ سگ از نصف‌النهار

افتاد

- چیه چپ‌چپ نگاه می‌کنی؟ چپ‌ها هم که همه تاجر شدند!
دویست هزار ماهی تابه از بانک افتاد! دوستات آتش نخورده به استوا

می‌رود تا تخمِ سخن بپراکند^۳

شتر از سوراخ سوزن از نصف‌النهار می‌آید با سُم‌های واکس زده

- خدا کنه پا نذاره روش! - نه بابا استواره مواظبه، پس حقوق چی
می‌گیره؟

دکتر به فاحشه‌خانه می‌رود می‌بیند کیرش را جا گذاشته افسر ستاره‌گان

دوش‌اش را جا گذاشته

زیپِ شلوار پرستار بازِ ظلمت است - نمک و فلفلَم بیاش روش!

^۱ مصرعی از فروغ فرخ‌زاد با اندکی تغییر

^۲ از احمد شاملو است

^۳ فردوسی: از آن پس نمیرم که من زنده‌ام/ که تخم سخن من پراکنده‌ام

^۴ مسیح: گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از دخول شخص دولت‌مند در ملکوت آسمان

این شعر به کار نقد نمی‌آید

نه آن جایی‌ام نه این جایی‌ام در میانِ این دو که میانه‌ای ندارد
 تو سومین نیستی همه شب زین هر جایی چهار از فصل‌های ام
 نمی‌گذرد

تا گیسوان درازش - همچو خزه که بر آب - من یی‌ام، تو آیی
 قهر کردی؟ خُب بیا تو یی‌ام من آیی خواب ندیده‌ام
 کسی نمی‌آید گیس دخترِ سید جواد

آن قدر مردم برای تشییع جنازه‌ی فردین آمده بودند که نویسندگان
 از فصل‌ها نمی‌گذردند

دیگر تقصیرها را به گردن تو نمی‌اندازم اگر یحیا تمام چارچرخه‌ها را
 برای خود تصاحب کرد

دیگر قهر نمی‌کند با من هیولایی که خواب‌اش را ندیده‌ام

و صورت‌اش از صورت امام زمان هم روشن‌تر
 من سومین نیستم که در تشییع جنازه‌ی شما یی و آم را
 سیاه بنویسم بنویسم: من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام
 درست است که پلک چشم‌ام می‌پرد اما عصبی‌ست

میانه‌ات را به هم نزن با من که هیولا هستم در تمام فصل‌ها و شب‌ها
 صورتِ ما همچنان شمع که می‌سوزد با من به وثاق‌ام، بیجان.

نویسندگانِ مرد هم که عشق می‌کنند اگر خواب‌شان را ببینند زنانی،
 هم جنسانی

خُب بسه بازی با دو چرخه سه نفری به کار نقد نمی‌آید

ساعت‌های مچ‌گیر

به‌ترین ساعتِ من آن‌هایی هستند که عقربه‌هایی ایرانی نداشته‌اند
و زیباترین میزها آن‌ها که آرنجِ تو را بوسیده‌اند ای آسمان
هم‌واره مرا آن جا بباران که جوانه‌هایِ راستی سخن می‌گویند
که جوانه‌هایِ راستی سخن می‌شنوند
هستی‌هایی که کردارشان معطر است
بسیار دور می‌روند از کشورهای اسلامی
کشورهایی که بر مچ‌شان ساعتی ست با کردارش که به ظاهر گُل و
گفتارش که به ظاهر گُل باران اما افکارش مثل کِرمی پیر و بی‌مرگ
پنهان رونده در خاک و بوسه زننده بر بی‌هوده‌گیِ باد

دست‌های ام را که گم کرده بودم

لباس‌ات گُل بود که با در آوردن‌اش دست‌های ام نسیم بود
 که از وزیدن‌اش وزیر می‌آید زیر کمرست آویخته اما از ماه
 زر و سیم آوردن از شما و قدرت‌اش را به هیچ نگرفتن از ما
 که این بیچاره به دنبال پیچ زیر میزی که صدای‌اش از کجکشان می‌آید
 به جیبِ تو

و مگسی که رقصیدنِ شایدی‌ست که چیزی هم به او برسد
 تا بالا زدنِ کاپوتِ ماشین ندیدنِ جسد باشد
 رفت و آمدِ شیرهای سپاه در ساقه که خشم‌گین می‌پرسد:
 «پس این وزیر گورش رُ کجا گم کرده؟»

دست‌های ام را که گم کرده بودم از دور دست می‌گذرند بی‌خودکار
 و پرچم از ماه آویخته

دوازده

من کلاغیِ نگاه‌ام تو پرده‌هایِ لابه‌لا
 کسی که میان من و تو نیست نانی‌هایِ شاخه‌هاست
 گرسنه‌گی‌هایِ سه مرد و زنی که یک‌دیگر را می‌بسترند
 چجاری لابه‌لایِ دستار است: زغالی کور
 رقمی‌هایِ پیاله مَرایِ درخت را می‌کشاند به آسمانیِ تو
 به اندازیِ بیرون مگس را از لابه‌لا
 ناسُفره‌گی‌یِ پا سوزی‌هایِ دست از زنگی‌یِ حلقه‌ی نامردان است
 بیایید طلایِ درهمِ دوازده باشیم! بروید لذتی‌یِ سفیدِ چاه باشید!

بمیرم آمده است این جا و غمی عجیب به چشمانِ من زُل زده است
 در پشتِ یک زیب و دو زیبایی سی صد هزار فاضلابِ خوابیده است
 عجیبِ غم برود هر جا که از این تن باز بمیرم آمده است این جا و
 زمین دوباره از ما زاده می‌شود و خدا بی‌خواب از روده می‌گذرد

ققنوس‌های مقدس

برای عاطفه سجالی، دختر شانزده ساله‌ای که جمهوری
اسلامی ایران در سال ۱۳۸۳ او را به دار آویخت.

سیاست: مداری که زمین مرا از خود می‌اندازد
زمین مرا از خود می‌اندازد شکسته‌ات را بر می‌دارم از شاخه‌ای
کجای گذاشتن امای دست‌ست که خورشید ندارد
هوا سیاسی‌ست می‌گذرم از شش‌های مقدس شیرخواران
می‌چرخم در حلقه‌ی معصوم دخترک شانزده ساله‌ای
که در سرزمین دیوان و ددان در سرزمین پلیدان و آدمی‌خواران
بی‌گناه به دار آویخته شد چهارده‌های شب
از ماه می‌نگرند ماران و دیگر موذیان درنده‌گان
تجمع ارواح گریان را در آتش و تو سیزده در می‌شوی
برای کجاهایی که هنوز و تا کی بر پاشنه‌ی ناپاک‌ترین و
ظلمانی‌ترین زهرهای جهان دیوانه‌وار می‌چرخند

پرنده‌ای که ساعت را در بال‌های اش داشت با چشم‌های من نگریست
 مردمی را که نمی‌بینند تخم‌های در تراموای را
 با دُمِ تو زنی در ایست‌گاه راننده را پسته‌ی خندان کرد
 تابه با دسته‌ای از مرد پیاده که شد
 نیمرو هنوز در باجه بلیط می‌فروخت کودکان پاره می‌شوند
 با پاهای مان دراز می‌شود ریل تا آن‌جا که ساعت /
 پریدن برق از بق بقو باطن‌مان را ظاهر می‌کند
 بر عکس خدا که در خیابان با منقار پرنده ایست‌گاه‌ها را یکی یکی
 - حالا بدو! حالا ندو! شیطانِ دو می‌کند

سیرک

بر شکم‌ات راه خواهی رفت و تمام ایامِ عمر خاک خواهی خورد .
تورات

ماسکِ از اولِ رویِ چهره‌ی تو را بر نداشتی تا آخر از چهره‌ی من
امر بر آنان مشتبه شد که برده می‌خواهد دستور را براندازد
زبان‌اش را در آورده تا سرِ سبز بخندد زیرِ دستار
سیرسیرک‌ها هرگز از زیرِ ماسک بیرون نزدند نمی‌زنند
تا آخر در سیرک بر روی شکم راه رفتید
تا اول مرده‌شور با شلاقی در دست و سوم دو ابرویِ ما ادا باشد
آبرویی که دولتی‌ی سرِ ماسک ملتی‌ی حشرات است
مرده‌گان را بر ریسمانی از خنده می‌آویزم تا خشک شوند

اخوان موقع شعر گفتن موهایِ یک طرفِ صورت‌اش را^۱
 در سینه‌ی من می‌کاشت تا موقع‌های شعر بگنم آن‌ها را
 و بدانی که خدا تک‌تک حساب‌شان را کسی کتابی را از فصل سوم
 تاس می‌اندازد: بخوانم؟ نخوانم؟ و صورت و سینه‌اش صاف است
 و بر آنان جای بوسه‌ی شیطانی‌ست
 که آینه‌ی خود را در کشت‌زاران گم کرده مار در شعر مسیحی شده
 آن طرفِ صورت‌اش را برای سیلی بر می‌گرداند
 و به مغازه می‌رود برای خریداری‌ی کلاه‌گیس
 شیرازه شما بیید که از آرایش‌گاه می‌آیید
 به شیراز یا اصفهان یا هر شهر دیگری و در مقابلِ دو پایِ باز
 نه شک و نه استخاره‌ای نمی‌کنید
 من تیغِ های نخراشی به غفلت گونه‌ات را هستم

^۱ رجوع شود به: از این اوستا، مهدی اخوان ثالث، ص ۱۸۹

موجودی سه شاخ

من زاده‌ی زهدانِ دست تو و او شیری‌ست که به قطره‌ها حمله
می‌کند
درخت رو به بالا فرار می‌کند آن‌جا که پرکاری پروردگار را
رسم این است که بگویم دستِ من دریا را پرورانید
نقطه‌های او که تو را درید من بر بالای خیزاب‌ها پتویی برای معشوق
پهن
و شیر از ترس نازکِ نازک شد کمرِ کی در ماه پشتِ پلنگ را
شکسته
و قطره‌های از چشم‌اش تایی خدا را سیاه کرده؟
شما که با دو خط راه می‌روید از پستان جنگل را می‌نوشید
آدابِ آهو گرفته‌تان را و ما راهِ فرارِ خودمان را در چهار پایِ آهو
و نمی‌بینیم تمامِ عمرِ کی می‌رود پایین و بالا از درخت؟
بوزینه بر زین می‌گذارد مشتی آیه و قطره را
وحوش بر پتو نشسته تلویزیون نگاه می‌کنند
روشن کن جارو برقی را از دریا! خدا دیگر موجودی سه شاخ شده است

به یاد سه خواهران خزایی (فرزانه، میترا، نیلوفر) که دو تاشان در اوایل انقلاب توسط جمهوری اسلامی ایران در کرمانشاه اعدام شدند.

سه خواهر نوبت به نوبت سه قطره را نوشتند در چشم‌های من
 کتاب تو خودش را به چوبه‌ای سپرده است
 که حافظه‌اش هنوز می‌سوزد از چهار فصل
 هنوز می‌دود مادری در بیابان با صد و بیست دیوانه‌گی در دست
 و ورق ورق ارواح را می‌بوید صغی سفید به انتظار دیرپای امید
 بر در عمارتی که سنگ ستون و تیرهای سقف‌اش را
 باران‌ها خریده‌اند برف‌ها برده‌اند در فقرات شکسته‌ی پدران
 هنوز شعله‌ی سخن‌گوی آتش است و این دست‌مال تلخ
 بر دکلهای تیز حافظه‌ی گشتی فرمی از نافرمانی
 مفهومی از عصیان را داده است به امواج سه قطره نوبت به نوبت
 مرا نوشتند در چشم‌های سه خواهر

به یادبود «پری شادخت شعر آدمی‌زادان»

مرواریدی چشم‌های عاشقِ تو را می‌جوید
 مژگانِ غم‌گین‌ات را نگاهِ تنهای‌ات را
 مرواریدی وجودِ پُر سخاوتِ تو را در جوی به بالاترین جایی
 از این جوی بی‌ستاره و بی‌سرور از این گذرگاهِ پاهایِ تاریک
 برای عابرانِ غمگینِ آسمانی می‌گوید
 دستِ مهربانِ تو از صدفی یکتا با لبخندی نمکین
 از صدفی آبی بیرون آمده بود
 صدفی که او را هیچ صیادی صید نکرده بود
 و برای سرها از ساییده‌گی‌های عشق سخن می‌گفت
 از اسراری خوش‌بو از پیراهنی بینا
 با نقش و نگارهای شیفته و غم‌گین‌اش
 که همه‌ی ماهیانِ بی‌گناه و نیلوفرهایِ اثیری را گرم می‌کرد
 حالا خدایِ سقوط کرده از آسمان هم مثلِ انسان در هر جوی و در هر -
 کوی در هر گذر به دنبالِ نشانی از وجودِ والایِ تو می‌گردد
 به دنبالِ نمی از دریایِ تو نوری از نگاهِ تو
 و هر مژه از خودش می‌پرسد که آیا دست‌هایِ بریده سرانجام
 چاقو را شکست خواهند داد؟

همان نخستین بار

می‌هی در آینه را باز می‌کند نمی‌کند که مرا به حالِ خویش
 در های‌هایِ چوپان رها بگذارد قدهایی که قداست را می‌شکنند
 حنجره‌هایی که از پشت خنجر نمی‌زنند چه پشتِ زیبایی! باز پاها
 گنجشک را می‌کند چه می‌شود اگر گنجشک هم
 یک بار باز را بکند: تعریف برای مه که لباس‌ها را در زیر خود
 و مرا بالای قداست‌ها / های‌هایِ پرچمی که با خدا می‌خواهد
 کم‌دی در واژگونِ طبیعت کم‌دی واژگون در طبیعت
 که واژه‌ها یکی یکی از آن بیرون نه نمی‌خواهند مگر چند تا و دو تا
 نمی‌کند خروس آن‌ها را به حالِ خود
 بگذار تو هم این مُد را به قالِ خود
 که در پی‌یِ تغییرِ هیچ چوپانی نیست در این چپاول‌زار
 به جامعه قول می‌دهم تو قرار بگیر - کتبی یا شفاهی؟
 مشکلِ سبز و در آینه همان نخستین بار است
 همین پشم ما که دُمِ خروس هم پیش‌اش لنگ می‌اندازد
 چه پشت و رویِ سفیدی!
 سرخیِ صدا وقتی سرها را درست و حسابی متوجه‌یِ پرچم کند
 - چه کم‌دی چه جدی - همه چیز درست می‌شود! می‌شود؟
 دیگر باد از "کتابِ جامعه" نمی‌وزد! نمی‌وزد؟

در ظلمتِ پشتِ پلکِ مریم مرهم را می‌عطراند
 درختی بارش را که نقاب است و من جوالام را به بکارت می‌برم
 سوار می‌توانست آسمان را ببوید اگر قاطر
 ریشه‌ی قاتل را می‌دانست اگر معمیز چشم می‌گشود زخمِ خود بود!

شلوارت را که پایین کشیدی او از کوه بالا می‌رفت
 ماه که از شلوارت نمایان شد به خدا ایمان آوردم
 امان که داد رکوعات به دو دست‌ام هنوز صدای کوکو از کوه
 و تو هنوز عمدن خم می‌شوی تا من از انگشتر افتاده مؤمن‌تر شوم
 ای مُبلغِ دامن‌های بالا رفته تا نگین تا چفتِ انگشتان بر سفید
 باز کننده‌ی در به روی ناله به موی شادی
 شانوات بگذار پیراهن‌ها و پاکی‌ها را بیدار کند
 می‌گذارم شمشیر در غلاف باشد تا سرها از پرواز فرو نیفتند

طلب آمرزش

مجنب که گنجی^۱

خدا خدا را بیامرزد شخصِ بدی نبود خدا فقط چشم‌های اش کور بود
 خدا خدا را بیامرزد شخصِ بدی نبود خدا فقط گوش‌های اش گر بود
 خدا خدا را بیامرزد شخصِ بدی نبود خدا فقط زبان اش لال بود
 - آمین!

...

شعر کنام تو است که بدنام‌ترین و بی‌رحم‌ترین آمدی در زمین
 و کنایه‌های ات زمانه را تغییر نمی‌دهد
 هیچ بامی بالِ مرا خوب‌تر و سالم‌تر نکرد
 و شر و ورهایی را که من سرودم زبانی اگر برای کسی نداشت
 نفعی نیز برای چیزی نداشت اگر نداشت
 پس چرا پیش از هر چیز پرنده‌گان
 نفت را به زمستان می‌برند تا برای شان شعله‌ها را بسراید
 و شور و شفقت و شادی را پای بکوبانند؟ به سر نیامدنِ بدنامی‌ی ما
 تابستانی‌ست که علم‌دارش خزنده‌گان‌اند

رجوع شود به امثال و حکم، دهخدا، جلد ۳، ص ۱۵۰۱^۱

با غلام حسین ساعدی

۱

«من با این دنیا گُشتی گرفته‌ام»^۱ اما بی تو هرگز لذت نبرده‌ام
 نمی‌دانم راست می‌گویم یا دروغ!
 چون وقتِ دست‌ام ساعتِ سینه‌ی حریف را حس کرد
 عمدن بازی را طول دادم فهمیدی که حالا حالاها
 باز نمی‌گردم از ماضی از انگشتانِ سُرسُره‌باز بر باسن
 رودخانه‌ی سن پیچ و تاب می‌خورد از حسادت
 عقربه‌ها را به او بده تا «دیدار به قیامت!»
 خودِ زمینی‌ام داوری است با نقابی از آسمان
 بوسه را طول می‌دهی بر لبانِ حریف توری‌اش توپ‌های ما را /

^۱ جمله‌های در گیومه همه‌گی از غلام حسین ساعدی است، به غیر از «دیدار به قیامت» که از صادق هدایت می‌باشد

و نمی‌دانم که تاب‌اش از لذت است یا از درد
 چند قطره اشکِ ما به راست و دروغ قاتی
 بر دست و پا و شکمِ سن می‌چکد سنده‌ای در لایِ دستار
 عمدنِ انگشت‌اش آتش از مستقبل نمی‌آورد
 تا شما هرگز چند مو را کنار نزنید و جنگل را نبینید

۲

من زنده‌گییِ زیرِ زمین را به مرده‌گی در آسمان ترجیح می‌دهم
 «توی مقبره‌ای که باد نمی‌وزد» نامه‌ای ست
 که چشم‌های ات را در آن سوی جهان خواهد خواند
 بگذار مسیرِ آب را به بی‌شماره‌گییِ ستاره‌گان بَرند
 «از درخت خودروی جنگل که کم‌تر نیستم»
 پرنده‌گانِ وحشی مرا ورق خواهند زد و هیولایی را نوک
 که شکم‌اش پاکت است دو سنگِ شرم‌گینِ صورتات
 دستانِ چه کسی را سرخ می‌کنند
 وقتی که رنگین‌کمان و کلمه وقیح‌اند؟
 «من زنده‌گییِ زیر پل را به نوکری ترجیح داده‌ام»

۳

«از آن تلِ خاکستر دیگر مشکل بشود چیزی ساخت»
 از این مُشک‌های مرده آهو را در آورد سوخته‌گی
 بازی‌ی در چشم‌ام را تا برگ‌ها می‌کشاند و جفتِ تله در درخت
 تو را که سومینی دعوت به ناف و موشِ آتش‌کار را ختنه می‌کند
 تا بازی‌گران از چین بگذرند سیمرغِ پَر بگیرد از دامن
 در قمارخانه بنشیند رو به رویِ من چشم در چشمِ تو
 که سفیدی‌های نیامدن است قرض‌هایِ تهمینه
 قمارِ من به خاطرِ تعیه‌ی پولِ تیرِ سهرابِ تیرباران شده است
 لعنتِ آبادی‌هایِ از آن تلِ این تن را تا جانِ موش‌ها
 از قلفه‌ها می‌گذرانند از خاکسترِ مو جغدی در می‌آید
 که دفتر از پیشانی‌اش خط می‌گیرد
 حیفه که مرا همان‌طور با عینک به خاک سپردند!
 در شبی که از سفیدی‌ی چشم‌های‌ات می‌گذرد
 آیا آن نقطه در محاصره‌ی دندان‌ها
 غزالکی نیست که برمی‌خیزد و دوباره فرو می‌افتد؟! »

آن قدر کلاغ بود! که درخت خودِ کلاغ بود و شبِ ورق که می‌خورد
و چراغِ درونِ هر رگ سخن که می‌گفت برگ‌ها آدم می‌شدند
آن قدر من بودم! که دود و دم به تو می‌گفت قلیان
و انقلاب‌ها مانند گردو از درخت فرو می‌افتادند
تا پوک‌یِ ما به گونه‌ای ماست‌مالی شود
ناگزیری عشقِ پنییریِ شماست به کلاغ
و روباهِ اهلِ کیفِ خسته از چهار راه و توقف
سر در گم است گم در سر است

خواستن را در کنارِ دریا من اندوه را از نتوانستن تو
هر دو را نوشید او مثانه‌ی این آماده و حوله در دست‌ام
تا خدا از خواب برخیزد
خزیدن‌های ام نتوانستند خیال تو را تخت کنند
که گم کرده‌ایم یک‌دیگر را ما
و ماه مدفوع‌اش جذب می‌کند راست‌قامتان را
دستی مست نطفه از ساحل برمی‌دارد و در کسوف می‌گذارد
تا این دو چشم از بالش به تلاطم‌ها و سرانگل سرود تنه‌ی خود را
هم‌چنان برای خواب‌مانده‌گان بخواند

به یاد اثیریِ صادق هدایت

چهره‌ات چاهی بود کلمات‌ام تاریک شد
 باریک‌بین شدند از کمرت نوشنده‌گان سنگ‌شان اما باز بسته
 سگ‌مان کتاب می‌گشاید تصویری گاز را در چشم
 میخ‌کوب شدنِ عابران آینه از حلقِ مار بیرون آوردی
 رقصنده‌گان پهنای اشتیاق را در تاریکی به دهانِ سگ نمی‌دهند
 لیوان برمی‌دارد از من "بی‌هدفی" را تفنگِ آب را نمی‌کُشد
 نمی‌کشی نعشِ گربه را تا پنجره‌ی بسته
 هسته را خوب شناختن‌ها کرده بود گاز را باز کرده بود
 ده، بگیر: کتاب و کمر را میانه‌ی مار ماه را در اما نشانده
 مرا میخ‌کوب ایستانده و چشم‌های‌ام ربطِ دو تخته است
 چه فصلی میوه را به چِرا مرا فریادی از دهانِ به چوبه‌بسته‌گان؟
 بعد از تو صادق‌ترین ریشه‌ها به روی خویش بوفی
 به زیرِ خویش بوفه‌ها چاهی دارند
 که سگی مشتری‌بان را به سوی‌اش هدایت مرا گرسنه می‌کند
 موش هم در این میانه برای قلقلکِ رجاله‌ها وقت پیدا کرده

از موز پلنگ در آمد لات از خالِ بازویِ خود
 تا حافظه‌ی من خط کشید چاقو به بعثت رسید
 اما تو از پل به آتش‌های ام سقوط کردی به خدایِ خیمه‌شب‌بازی
 که انگشت‌های شامپانزه را می‌سرود فراموشی در شکمِ پلنگ
 و کودکان به گردِ پوست‌هایِ تاریک پای می‌کوبند
 زنانی که خال را به پوستِ خود تبعید کرده‌اند یا نکرده‌اند
 موز از مردانی می‌گیرند که پشت‌هایِ پول‌شان یا تحفه‌هایِ طلای‌شان
 ما هم مترهایِ خاکستر شده‌مان با خاطره‌ها و خیال‌ها لواط می‌کنند

کمانه‌ی مقدس

سوخته‌گی‌ی تبسمِ صورت‌ات ماسکی در دست‌ام نهاد
 از دو چشم آتش بیرون آمد و من که آب بودم
 چه کسی آماج بیست ماهی‌ی تو بود؟
 چه چیزی مرکز بود دایره‌گی‌ی فریاد را؟
 ظلمتی که از آن ناخن‌ها بیرون می‌آیند و خونی که خورشید است
 تا تو ناتوان از شسته‌گی و بی‌هدفی از انگشتان من بر سوراخ‌های نی
 که هر یک فریادشان به بیست جهت چه کسی از صد رنگ آتش
 فقط سرخ را می‌کشد بر صورت بر مشق؟
 باید از کمانه‌ی ادراکِ کودک ادراک را بچینیم!

بکن نکن

کمرت بگذارِ حلقه‌ی دست‌هاست گیسوی‌ات بردارِ قربانی‌هاست
 برخیزت ببری بر دریا بنشین‌ات نفرت از جلادها
 بگوی‌ات به گوی‌ات می‌کشاند مرا بشنوت شنایِ نگین بر گردن‌ها
 بزی‌ات عاشقانه‌گی‌های طناب‌ است بمیرت رقصِ پاهای گور
 که خطاش در دفترِ من دست‌ها را سرگردان سایه‌ها را آفتاب‌گردان
 نیستند دیگر "ب" و "نون" نگرانِ چسبنده‌گی به فعل
 دستورِ من غرقِ خیره‌گی‌هاست هو هایِ هم‌زادِ خودش را گُشت
 آت‌های‌ات آم‌های‌ام بابای‌ات مامای‌ام هنوز از گور خیره
 که چه‌گونه دار بدن‌شان را خورد دارِ یک‌دیگر روحی در بدنِ یک‌دیگر
 در کوه که سرود می‌سرود

عروسِ من ناخنی‌ست در آسمان که روشنیِ تو از او
تا دایره‌ای که شب را می‌زایاند تا چاهی که می‌رقصد
تا خیسی که به دنبالِ پیراهن است
تا پیری که از آهن جوان در می‌آورد
تا هنِ هنِ دلوی که به خسته‌گیِ داماد می‌اندیشد
دیگر چه بگویم تا کجا؟ در گوش‌ام زمزمه می‌کند
گوش‌ام را زمزمه می‌کند تا آن انگشتِ ابدیِ روزمره‌گی
آن روزمره‌گیِ ابدیِ انگشتِ رخت بر بندد از من
که بندیِ عروس‌ام! شنونده‌گیِ خیسی‌های صورت‌ات!

سیم‌هایی که قفس را می‌سرایند پرنده‌گیِ مرا آیا طلا می‌کنند؟
 طلاقِ تو دانایی به دانه‌ها می‌بخشد
 هر بخشِ این قفس از آنِ تاجری‌ست
 "آن" من کجاست؟ ای آسمانه‌های بی‌آرام
 نوک‌های زخمه‌گیِ من از چشم‌های جهان می‌آیند
 از اسنادی که مُهرشان بال‌های قیچی کرده است
 چه ریشی گوسفندانه‌گی را به چَرایِ شعر کشانید؟
 آینه‌ها از شکسته‌گیِ تو آمده‌اند
 چرا می‌گویند در صورتِ کبوتر دو چشمِ عروس نیست؟
 پس چیست آشیانه‌هایی که تانک‌هایشان برمی‌چینند؟
 فرو که می‌روم به تُخمانه‌ترین ستاره‌گان
 تلاوتِ سیاهی را می‌شنود نی بزی زه قفس‌ها را می‌تند

تا آرایشِ چرک و خونی باشیم ما در تمامِ پشت‌ها
 و خنجری باشد او که از کوه می‌چکد از جیوه و جادوی چشم
 که صیاد را مقدس می‌کند من ام دامادِ دام‌ها!
 و تمامِ دانایی‌ام از مگسی‌ست در تارِ عنکبوت
 که اگر سنگِ اصلی را می‌جُست و گُل‌اش را و تو اگر به جای علوفه
 بر این مسند نشسته بودی
 باز هم باز نشسته بر دست‌ات با دو چشمِ آموخته‌ی عروس‌اش
 به آن اداره می‌رفت و سه تیغ را می‌بخشید به سازها
 تا کسی از هفتِ پشتِ پشه بیاید
 و شعرخوانان قفس را با مربع عوض کند

سه نقطه را از خروش برداشتم تا سحرگاه خوابِ نمانم
 ماشینی که در سینه‌ی آدم‌ها می‌تپد
 مرا به دنبال یاقوتی می‌کشاند در میان دو تاج من یک قطره خون‌ام
 که تا ظلمت‌ها را به ظلمت‌ها پیوند ندهم
 اندیشه‌ها را بر گلوی خویش سفت‌تر می‌بندم
 خورشیدی در جسدِ توست که مرا به تعقیبِ هیولایی می‌دارد
 که نداشتنِ یاقوت از اوست درخشنده‌گیِ صدها هزار خزف در اوج
 و موجودی دو چرخ بر موج در حضيض ای عزیز
 ما آشیانه‌ها را پنجر کردیم و روغنی شدیم برای سرخ کردنِ
 چهچه‌هایی که ما را آبی تفسیر می‌کردند
 اما چرا هنوزه‌گیِ چند دانه نَفَس بی‌هوده ورق‌زنان است
 و فریاده‌گیِ من سوزنده در یادِ هیولا
 وقتی تایرها تنها بر طولانیِ سیاه چرخ می‌زنند؟

نُگ می‌زدم به کاغذی بر آسفالت رنگ‌ام سیاه بود
 ماشین‌هایی از برف
 و من نبودم از جنسِ یک‌شنبه‌هایی که مسیحی باشد
 دانه تعطیلات را کجا بجوید؟
 تحلیل‌ام تجزیه‌ات را چه‌گونه به میهمانی دعوت کند؟
 نه از زغال‌هایی که بوق می‌زنند ما هشیار می‌شویم
 نه در جنسیت‌ها ترازویی‌ست که کم کند شوقِ کِرم‌ها را
 لاشه‌ها که از کاغذ به در آیند برف‌ها که کوبه‌ها را به صدا در آرند
 عقرب چه خواهد گفت در باره‌ی شهوتی که ماشین می‌راند؟
 قمر سیاه چه چراغی را خواهد داد
 به ماری که صلیبی را بر دوش می‌برد؟

چشمانی در سنگ پنهان بود بدن‌ام را گم کرده بودم
چنگالی در سُرْمه می‌کاوید
کبودی‌ها با حرفی از آتش بر شاخه‌ها می‌نوشتند
شکنجه‌هایی را که بر شانه‌ی خویش آتش‌فشان
و آتش‌فشان‌هایی را که بر شانه‌ی خویش /
حمل بر چه می‌کنی این کوه‌ها را بدن‌ام با سَری از شیر - بی‌چشم -
خوراکِ ماهیان می‌شود و باز
تمام سرها از تمام پنجره‌های جهان خَم می‌شوند:
هلالی‌ام که دست‌ها از نیام‌اش بر می‌کشند
کوچه‌هایی که اقیانوس‌شان سرود می‌کنند
خونی که آبی‌ها را در آسمان می‌رقصاند
حتا گیاه حتا جماد خاکستر و رؤیا را برای هم تعریف می‌کنند
خاکستر را در رؤیا تعقیب می‌کنند
طفلی از آتش‌فشان‌ها باز آمد و در فرصتِ کوتاهِ گهواره‌اش با حرفی از
لب‌خند نوشت: «در سنگ تعبیری پنهان بود»
چشم‌های‌ات را نمی‌بینم اما خُرْمای گیسوی‌ات بر شانه‌هاست

در جشنی که دست‌ها پُر از موسیقی‌ست پاهای نگاه می‌کنند مرا
 بوسه‌ای می‌زند مرا بر صورتی نارنجی می‌افتاند مرا از درختی
 ابرهای سرشار از دست مرا تهی می‌کنند تهی می‌برند
 اما باز قرمز ایستاده در ارتفاعِ خویش
 گوش تا گوش از آشیانه موسیقی برمی‌گیرد
 پَرهای خُردسال‌ام را چرا نگاه کردند و در خون فروتر بردند؟
 چه گونه نَفَس‌های‌ام توانستند مرا فراموش کرده رنگین‌کمانی برای آن
 پاهای بسازند؟

چه شد که جشن‌ها جریده‌های چرخورده‌ای شدند
 و اشباحِ تشنه به پیوندی زیبا دست نیافتند؟
 خاک‌ها و کلمه‌ها لگدمال ماری شدند که سایه‌های مان را بوسید
 پاره‌ای از یک پرنده مرا بر نیمه‌ی منقاری به غاری بی‌بازگشت بُرد
 آن‌جا شیحات را یافتم که شوریده می‌رقصید

تو را می‌جستند مسلّحان تو در گُلِ برگِ گُل‌ها پنجان بودی
 الاغی باز و بسته می‌شد اما هر کس را راه نمی‌دادند
 نزدیک بود عرعر را از جا بکنند ترسی دست در دستِ من
 ماشه را چکاندنِ باران / رانِ تو از گُل‌ها بیرون آمده بود
 رانِ تو از گِل‌ها بیرون آمده بود رد و بدلِ خورشید و ظلمت
 اصلِ افسار را به زیرِ سؤال / سخنِ دو گُلِ برگ را از زیرِ پتو
 پخشِ عطرها کرد
 دو ریشه مرا و تو را در مدرسه‌ها با الف‌بایی می‌نویسند
 که از هیچ سوئی شروع نمی‌شود در هیچ سوئی پایان نمی‌یابد

من از کلبه‌هایی آمده‌ام که کوبه‌های‌شان سر بودند
 و آنان که می‌رفتند فقط سه انگشت داشتند: یکی محکوم می‌کرد
 دومی شاهد و آن دیگری اعدام‌گر بود

تا به دست قاتلِ اصلی نیفتیم خود به قاتل‌هایی کوچک بدل شدیم
و به جانِ یک‌دیگر افتادیم از جسمِ یک‌دیگر بیرون خریدیم
با قلبی در سینه و قلبی در دست
که ستاره‌های ریزان‌اش در پایِ آن درشتِ اصلی
خلخالی می‌اندازد از چشم‌هایی که بودند و هنوز هستند
از دارهایی که دیروز فحاشِ خُزها بودند و امروز مست‌اند
فردِ فردا فرا آمد بر زرافه‌ای - و من بی مهره‌ای بودم خیره به او -
از گردنه‌هایی که خورشید را در خود می‌پوساند و می‌پوساند زری
برگرفت

با دستِ تو که از قلبِ من در آمده است زری برگرفت
و به سوی جفتی رفت که پاهای‌اش پیشِ زمان منتظرِ قرمز بود
که پاهای‌اش پسِ زمان منتظرِ قرمز بود

با دو بالِ کوچک به گردِ چراغی خاموش گشتم
 رسمه‌گی‌یِ خدام از هندسه‌ات خارج شد
 با ترکیدنِ رؤیایِ حباب در دریا
 سه گوشه‌ها چه گونه خواهند خواند حُب و بغضی را
 که دو رویِ سکه‌ی من است؟ مگس در جیبِ کسی مرده است
 که گلوی‌اش آشیانِ دریا بود که آشیان‌اش گلویِ دریا بود
 جیب‌ها با سرنشینان‌شان به شکارِ مبارزین می‌روند در صحرائی که
 پهنه‌اش نعشِ من است
 چرا گول خوردم و دست‌های‌ات را آن‌گاه که هنوز پارو نبودند سرودم؟

او ها هو صدایی از دورهای دور / کشیده‌گی‌های ترمز را
 تو نقاش بودی من جاده‌یی که به جا ماندم از آهو
 جادویی جر می‌دهد هوا را هی ها هو اویی که بود معشوق
 از دو چشم هر ماشین نور می‌پاشد قلم موی او را که ظلمت است
 تو را که صغیرِ سلاحی مرا که بران‌کاری روان می‌کشد بر تنِ پرده
 ده، ده، ه این یک چشم پادشاهِ ظلمت‌هاست
 یک چشم پادشاهِ ظلمت‌هاست آست، ست، ت
 گرگی برای آهوها بی‌عدالتیِ هوا را شرح می‌دهد
 شرح می‌دهد و با دو چشم‌اش نور می‌پاشد
 نور می‌پاشد و انگشت‌اش را به لب‌ها نزدیک می‌کند:
 سس سس سس سس! جادو هر روز ده به ده می‌رود
 دندان‌های س را در الف‌با مسواک می‌زند

پنهان در پیچک‌ها

پیاله‌ای که در گردنِ چهار پایان بود مرا مدهوش کرد
عشق‌ام دور رفت از دوپایانی که به هیچ‌زنگی بیدار نمی‌شوند
سپیده را در سُم‌ها یافتم و دریایی را که از نفرت تن می‌زد
در آن پیاله / مهره‌ای بودم افتاده
اما اینک بالش‌ام سرافراز است از آن گردن‌ها
این‌جا ستاره‌گانِ موج‌زن در ساده‌گی و بی‌زری و آزاده‌گی
و بی‌اعتنا به شمایِ ساعت‌ها اما آن‌جا
مردها در پیچک‌ها ساطور را پنهان کرده‌اند
ساطورها در پیچک‌ها مردان را پنهان کرده‌اند!

بی‌اصل

عزالتِ عزتِ تو را درید و عیان کرد عینِ تو را
و من دیدم که غین‌ام نسجی نداشت
گلِ نسرین در قعر هستی خیاطخانه‌ای داشت
قرن‌ها دور از جمعیتی که شمعیت‌شان اصلن مومی نداشت
و وقتی ظلمتِ زحماتِ گل را از هم درید
خرگوش پی بُرد که پاهای تو از هیچ گوهری از هیچ اصلی نیامده است
و از صد هزاران صدایِ گوشِ من در هیچ جا
حتا یک گلِ نسترن دوخته نخواهد شد

مُشت

کورانه و کرانه از کرانه‌ها سر می‌کشیدی
 معشوقات موجی گُنگ بود و من موجودی بی‌پا
 که به سرکشی‌ها دل بسته بودم
 در قندی می‌غلتیدم که از قول‌ها آمده بود نئی که خود نای نداشت
 بشارت به تشنه‌گان می‌داد!
 نقد را که بوسه‌ای سپید بر گلوی معشوق بود پس زدی
 و با تلخی‌ای که بر کشیدی از نسیه‌ی نقاد خون‌ام نیام شد
 و خُفت در ادبیاتی زیر ریگ‌ها
 اینک اگر در انگشتی می‌خورم به چانه‌ای
 از گرسنه‌گی تو به آن سپیدهاست!

از کف‌ام رفتند یاران کنون دریایی‌ام سرشار از دست‌های بریده
از جنون تو سقفی سیار ساخته‌ام روان بر چهار قطره
به زیر ساعدهایی که می‌تابند، می‌تازم
چشم‌های‌ام پخش در قبور است
قبایی خالی از جان بر جهان فرمان می‌راند
مرا اما صخره‌هایی به خود می‌خواند
که هر یک زمینی معلق در فضا هستند بر بی‌داد آوار که می‌شوم
آواره‌گی در مرجان‌ها پهلوی می‌گیرد پایان می‌پذیرد
و سی‌صد و شصت و پنج دست ستون سرهایی می‌شوند
که تو پخش در چشم‌های‌شان هستی

عنکبوتی که اقیانوس را تنیده مرا روحیده کرده است
در سیگارم موج است و قورباغه غزل‌هایی می‌سراید
که تو را پیامی در بطریِ شناور می‌کند
دو لب‌های یک ماهیِ ناشناس طنابی را به این‌جا آوردند
و کشتی‌ها و گلوها می‌روند
به آن‌جا که من گل‌خنده‌های گلخن‌اش هستم
دستی تمام پستی‌های این تیمارستان را جمع کرده در من می‌اندازد
تا ستوده‌ی اوج شوند در دام مانده‌گان با دام همکاری کننده‌گان

سیاره‌ی سیاه‌ریزی مرا به چرخش بدل کرده بود
 تو را به امیدی درخشان و آن ثالث را به برف‌های یک‌ریزی
 تا چهار پایِ گرگ به سوی پنجره جاوید ندود
 بلکه مکشی باشم در دو بالِ مگس تا موهای بلندِ آن عکس
 بریزد بر ریخت و پاشِ جانِ درویشان
 بر عقابِ تو که از آبشوران به این کنام آمد
 نامی که جاودانه‌گی را از زیرِ پایِ گله بیرون آورد / نیاورد
 تخمِ چشمی که شکسته‌ها را باور ندارد پس چه را باور داری؟
 چرا می‌خواند این شپش مرا و من این شپش را؟
 آن دوربین با قرض‌های گه‌گاهی بود که چاپ شد

بار دیگر که از خاک بر آیم اندکی داناتر خواهم بود
 پالان را کمی سبک‌تر بر پشتِ دیگران خواهم گذاشت
 یا اصلن نخواهم گذاشت از عرعر خنجر در نخواهم آورد
 اشک‌ام شک را کنار خواهد زد شک‌ام اشک را کنار خواهد زد
 مرداب و دریده‌گیِ دست‌مال از مردها بودند
 دنده‌های گُره‌ام نه به تازی نه به فارسی /
 از مهتاب تازیانه در نخواهم آورد آسیا را آسیا خواهم کرد
 تو هم که پشتِ دانه نشسته‌ای
 حتمن دیگر سفید نخواهی کرد روی مرغ‌های لاش‌خواری را
 که از آن‌ها آسمان مجنون و رقص‌زنان /
 از دیگ‌ها غزل بر می‌گیرند کودکان

عنکبوت تا تیک‌تاکِ تو را شنید
 من تاتی‌کُنانِ طفلِ بودم او تا تو را شنید
 تارزن تارهایِ گیسویِ زن را من شمردنِ مردن را
 کرم زُل زده بود به عقربه‌ها گیجی از سر تا ستاره
 تار و سه‌تار و چارپایِ درونِ ما عنکبوت را فراتر از ماه نشانده
 کشانده شما را به کجا این کش جا را پیشوندش کن
 از کودکی تا این بالش که بر آن نقشِ رنگینِ پستانی‌ست
 تا این پرها که پخش از بده‌بستانی‌ست
 بندی جمع کرده جمعه‌ها را در گیسو تا در چشم نریزند مرده‌گان
 چکیده‌گی‌یِ چکامه برملایی‌یِ مُلا بود جَز جَزِ پنج‌شنبه‌ها
 شمع را پیشوندش کن کُن فیکون در رخت‌خواب
 کشیده ماه را به خانه‌ی این نقاش
 جمعِ فرشِ فروشان به کوچیِ کمانه‌کش‌ها که آمدند
 خریِ نخریده بودند و من دستی نداشتم تا سِر و سرود روی‌اش بماند
 ماشینِ رخت‌شویی را به آن‌ها سر دادی و گفتی:
 حداقل این کوبه را برای‌مان بکوبید!

حشره‌ی ریزِ بی‌نامی بی که ریختِ مرا دانسته باشد
 حشری بودنِ مرا به خواندنِ توانسته باشد خود را گشته بود برای تو
 خود را خاک کرده بود در کاغذ برای تو
 کلمات با رویِ سیاه می‌دانند که دیگر خجالت
 و با مویِ سفید می‌دانند که پشتِ هر قیام، جهالت
 (تو ای خواننده این جا نه نیست بگذار و نه است!)
 اما من راهِ سومی جز به باد سپردنِ این خاکستر را توصیه نمی‌کنم
 به آن رقیبِ تحتِ تعقیب که یواش یواش جلدِ کتاب را می‌گشاید
 بی که ریختِ حشره را دانسته باشد

"مریضی" زیگ‌زاگی در روح او زد تا تو افسار را بکشی
و من کمی آدم تر بشوم
سوزن سگ‌هایی را می‌سرود که در تصویرِ جامه بودند
دستورِ توقیفِ مرحله‌ی دهنی آمد از حجر آمدم به عصری که در آن
فقط داروهای شیمیایی چشمات را بر لکه‌ی دامن می‌گشود
لکه‌لکه‌ها با لب‌های او روح‌ام را می‌پیمایند
دستم از آستینِ نئاندرتال بیرون می‌آید
از مکه تا گور سوار خود را به سیمای "گیاهی" ظاهر کرد
اما بر شاخه‌هایی که شکسته از درد
لکه‌لکه حاجی‌ها را کمی بهتر تعریف می‌کند
حاجی‌هایی که شبانه‌روز به دنبال پول و پیکرِ اجناس
کور و کر آدم می‌فروشد اما پگاه از پری سخن می‌گویند

شیپور برای پور از پیروز تا دیروز
 پدر را به صورتِ گل‌های گوناگون رسم کرد امروز من لاله‌ای‌ست
 که عادات را پَر پَر می‌کند
 تا زنانه‌گیِ تو ادبیت‌اش را بکشاند تا پروانه
 که در خال‌های‌اش چشم‌های خود را گم کرده‌اند نوازنده‌گان
 تو را در ورق‌های بازی‌شان یافته‌اند بازنده‌گان
 اما از این دست به آن دست عطر می‌شود
 جن و جنین‌ام جاودانه می‌شود

این پیراهن به تن‌ات می‌خورد چه آشامیدم که باز شعرم گرفته؟
 این مثانه تو را مست / من به دنبال یک دگمه صدها پستی را گشتم
 پروانه‌ای که از گل پیرهن‌ات پرهیز می‌کند
 نمی‌یابد روح هشیاری را که در شیره‌هاست و سر ما بی دو چشم
 چه شده که نگاه‌اش گرفته باز در زیر خوارهای خاک؟
 کلماتی که از کلیه درمی‌آید به اشتباه می‌برد زنبور را بر این زمین

دندان‌پزشک دانه‌ی انار را پُر کرد از آبی
 و من که آسمان نشده بودم / نمی‌شوم
 چرا مته شرمی سفید را به رخ می‌کشد؟
 مگر تمام خانه‌های شطرنجِ طنینِ قدم‌های نمک را می‌بینند؟
 و من که از گوش‌ام گوش‌یِ دکتر می‌گریزد
 مگر فقط سه سوراخِ تابِ یک شنیدن را به دو درخت ببندند
 تا این چهار تکه استخوانِ باقی از آن همه آوازِ بیابند به عیادت تو
 که آسمان نشدی / نمی‌شوی
 چرا زیرپوشِ این آقای پنج ضلعی سیاه نباشد؟
 آن زنِ بی‌نوایِ او کرایینی
 روپوشِ طلایِ چند دانه انارِ سالمندش را فروخت
 تا این ابرِ پیش از مرگ
 حداقل اندکی فرصتِ بازی با اسباب‌بازی‌ها را داشته باشد
 این ابرِ پیش از مرگ

چاهی که حرف زدن با خود است چایی که از زنده‌گی تلخ است
و توده‌ی سفیدِ ریزی که مردم چشم‌ام را
با خود تنها می‌گذارد پشتِ چراغِ قرمز بی تو تن‌ها
هم‌چنان که کفن می‌ریزند می‌گریزانندِ دلوی هستند
که حرف زدن‌های اش با خود شیرینانندِ ستاره‌گان است
تا عاقبت گوسفندی سبز شود و به نابینایان اجازه‌ی عبور دهد

مردان و زنانی پیر خود را در فرغون گذاشته و آورده بودند تا بمیرند
خود را آورده بودم و فرعون زنده‌گی بود
باد آورد زنبیلی را که مرده‌ی تو بافته بود
رود در آینه متولد می‌شود و بالاترین دکمه می‌داند
که این آسفالت‌ها بسته‌گی ندارند به پیامی که بر چرخ‌ها نوشته است
و حتا پاهایی که فلک را خوب خوانده‌اند
جای‌شان در سطرِ اولِ این شعرِ کوچک است
آتش‌مان سرودِ کوهی بزرگ را می‌سراید

وقتی گُه از در و دیوار می‌بارد وقتی شاشِ تو در میدان‌ها می‌خواند
بگذار ببارد! بگذار بخواند!

گذارِ کسی شاید بیفتد روزی بر لولایی که من‌ام
و بردارد تو را از خاک که شوینده‌ی چهره‌هایی
شوی داشته باشد یا نداشته باشد این تقدس
منشأش به آن میدان می‌رسد

وقتی می‌رسی و مرا از خاک برمی‌داری روی دستات خواهم ماند
بگذار بمانم!

ببینید چه می‌کشد آفتابه‌ای که هر صبح از آسمان طلوع می‌کند
که حسادت به من غبار آلود می‌ورزد!
کسی در عکسِ قابی نشسته و نمی‌خواهد به این خیابان‌ها پا بگذارد
عضله‌هایی که از آنان ستاره می‌بارد
شاهدانِ عروسیِ ریشه‌ها هستند

آموختم وقت‌ام را در ساعتی بی‌تفاوت بگذارم
پس سنگی شدی که بر سیلاب‌ها چشم بستی
آموختند سوده‌گی‌ام به تخم‌شان باشد به تخم‌دان‌شان
این امواج که از طالبی فرصت‌طلبی بیرون می‌کشند
هندوانه‌گی‌ای که قلب از او رنگ و کودک از او شیرینی می‌گیرد
تا دانه‌ای دیوانه از سیاهی‌ی خویش گچی در آورد
خر، بُز، بخواند: «چه فرق می‌کند که بودا از هند باشد یا نباشد؟»
پس تو را در کمان گذاشتم و غروب رنگ‌اش را از لبان تو گرفت
چه فرق می‌کند که نیمرو نیمروز در آسمان باشد یا نیم‌شب؟
مهم درختی‌ست که در تو رشد می‌کند و می‌پژمرد
می‌پژمرد و رشد می‌کند وقتی که چشمان‌ات را بسته‌ای

دستار که کاپوت است و قطره‌هایی که از قرآن به سرنگ آمده‌اند
من که دکترم و تو که دریا را هرگز از عمامه در نمی‌آوری
در نمی‌آوری اما ستون‌ها سوره‌ها را نگاه داشته‌اند
چشمی ست این‌جا که هرگز بسته نمی‌شود
باکی نیست از نسخه‌ای که برای‌ام به موج‌ها می‌نویسی
ماشین می‌خواند ریشی را که هر تارش شبی را در چشم‌ها نشانده
و جماعت از زیپ هرگز دریا را در نمی‌آورد ماه به پرستار پیچیده
اما جای جانوری یک چشم که جاودانه آیه‌ها را نگاه داشته
در آینه‌ها اکیدن خالی ست

نمی‌دانم چرا نام ستاره را که آوردی به زمین نگاه کردی؟
زمانه‌ای که ساعتِ خود را گم کرده است و من مچِ خود را
آه می‌خندد به آستین‌هایی که خود را زادگاهِ هنر می‌دانستند
سنگ تمامِ قرارهای تو را برای کفشی افشا کرد
که به پایِ مورچه تنگ بود
با انگشت‌های زخمی‌ی من و خنده‌های نمک
نمی‌دانی هنوز چرا سینه‌هایی خود را به روی این معدن باز می‌کنند
با این دو حشره‌ی سیاه و سفید که آفتاب و ماهِ خود را گم کرده‌اند
و آن طلا که چاقوها برای اش مچ می‌برند

شب‌ها یک جور فکر می‌کنم روزها یک جور
 دو ستاره در من آسمانِ خود را گم کرده‌اند تو را هم پیدا نکرده‌اند
 نگرودی یک نُکِ پایی تا این دانه سه جور سر بر آورد
 کتابِ آقای شمس لنگرودی^۱ را که می‌خواندم
 فهمیدم که شاه و پدرش روسیاه‌تر نبوده‌اند از این ریش‌ها
 که حتا یک دانه‌شان پیدا نکرده‌اند "زن هر جایی را"^۲
 این نیم‌آه از پرنده‌یی ست که پاهای اش بوی مربع می‌دهند

^۱ تاریخ تحلیلی شعر نو

^۲ اشاره به شعری از نیمایوشیج

عنکبوتِ خیاط

لباسِ من دوختنِ قصه‌ها بود و سرگیجه‌ی چرخِ محتاجِ دکتر نبود
 تو نشستنِ ستاره‌گانِ شدی در سقفی دور و زمینِ مُشتی شد
 مُشته‌هایی شد ای شعار چرخِ خیاطی یا مرگِ یا تو گفت تمامِ عمر
 و سنّ‌اش محتاجِ تو شد ای آوایِ من از دور خوش ای مضاعفِ مه
 برهنه‌گی‌ی گوسفند و پرنده ماه‌ترینِ آسمان‌هاست هنوز
 و باز کننده‌ی مُشتِ خداپرست و ضدِ خدا
 آن گدایی‌ست که روزی در خیابانِ کشوری دیدم
 و نصفه بدنی بیش‌تر نداشت!

میخ‌ها را از لثه که در آوردی من قابی ساختم و از عکس گاوی در آمد
 نور درونِ تپاله بود و لب‌خندِ تو تعظیم
 بُز مسواک زد و خود را برای سخن‌رانی آماده /
 میخ‌ها سر تا پا گوش بودند اما لثه آن نبود که ما فکر می‌کردیم
 که شما قاب می‌ساختید
 و کراوات در ساعت چپ و راست را دیگر گون فهمیده بود
 تکان نخوردیم نه از بادی که با سرگین‌ها بازی می‌کند
 نه از شیری که به سوی اسرار سر بر نمی‌گرداند
 اگر هم بگردانم چه فرق می‌کند اگر بر نگردانم؟

پیش‌نهاد از سطلِ آشغال در آمد دریا یک گام پیش نهاد
 دو گام به پس‌لنین را دیدم که غرقِ خنده
 و در آمدِ تو به سه موج فرو کاسته
 پس نوبت به کاسه‌ها رسید که صد و هشتاد درجه چرخیدند
 گزاره بوقِ اشغال است
 در عهدِ جدید انگلی به انگلس دشنام می‌دهد
 عتیقه‌ها را در صندوق جمع کرده مار
 و مارکس را از چشمه لب‌تشنه بر می‌گرداند
 لنین ما را دید به نهادِ خود خندان
 و مرغابی‌هایِ شما را پشتِ تلغن صف‌بندان
 پس ساز از او اسطِ خود ببری بیرون افکند آموخته‌نیاموخته عبری
 به دنبالِ قفلِ در ریاضی غافل که بو پیش از همه
 بندِ کفش‌اش را بسته و رفته پشتِ میز ریاست نشسته
 (تبی در ویرانه‌ها سرگردان است)

دهانِ تو را ادامه دادم دهان تو را ادامه داد
 زنده‌گی در دام به من رسید خال چهره‌ات را به دار آویخت
 چکه‌چکه کلمات چکه‌های در کلمات چاهی‌ی مرا صبح‌ها بیدار
 سنگی‌ی تو را اصلاح می‌کنند سقزی‌ا اما تفسیرها را آن قدر کشانید
 که پی‌جامه هنوز پا را ادامه می‌دهد و پایین‌تنه یک‌تنه
 هزاران دندان را در سقز تیرباران / مرداد به برف
 زنده‌گی در دام به من رسید آن‌گاه که آینه‌ای نر
 از درخت پایین می‌آمد یک‌پارچه ماتیک‌ها "نه" نوشتند
 پاچه‌ها در چاه چوپان را تفسیر می‌کردند
 چوپان‌ها پاچه را تفسیر می‌کردند
 آسمان اما به رنگِ دهانِ باز مانده‌ی خالویِ مرده‌ی من بود

^۱ سقز: آدامس

^۲ سقز: نام شهری در کردستان

شمعی جامه‌ات بود دکمه‌های آتش را که باز کردم
 بسته‌گی کارها به جلادی بود با کفشی از شب و
 کلاهی از صبح‌های بی‌ستاره یک جانِ آواره با چتری از موم
 خیابان‌های رفتن به چاکِ سینه را /
 و من سرهای خود را یکی‌یکی از هر گوشه جمع می‌کنم
 اما از فلزی که بر گوشه‌ی کلاه است پاهای ات قیچی می‌شود
 و یک صدای بی‌ستاره می‌گوید: «بفرما با دو چشمِ خودت ببین!
 در مغازه‌ام کاغذی‌ست همیشه بوده است و شمع‌های ام ادبی
 بیست و چهار ساعتِ شمع‌های ام ادبی»
 ریاضی‌ی من از چاک‌ها می‌گذرد
 تعجب را که از سرِ خود بر می‌دارد سوزن برای چه بر ندارد؟
 (بار تو که چروک است از جانِ درخت می‌گذرد)

او به دنبال پول و پِل پلکید پس جارویی به دُم‌ام بستم تا از آن
 سَرِ موش بلند شود تازان و پارس‌گنان آمد ستاره‌ای
 و سکه از ملیت‌ات تابید مجنون و منکا مرا به سومین ابر بستند
 آسمان در بشقاب پلکیده بود که بود که باران‌اش با چشم‌های بسته
 معشوق را نقش می‌کرد؟ چه شد که سوسکه از اسکناس در آمد و
 پشت‌اش فریاد را به روی خود با خود کشید و بُرد؟
 دریا از مژگانِ سگ است و شعرِ ما از آلتِ موش
 که سَرِ خوابیدن دارد / ندارد

تو از میان توده‌ای بی‌شکل از هیولای نخستین در آمدی
 من از تابنده‌گی‌ای که یک حیوان آسمان‌اش را ساخته سوختنِ تن
 روح را به عضویتِ دو شاخ در آورد ابرها امضا را می‌تنند
 بپرها دم در سینه‌ی مرا تحویل می‌گیرند مردمِ چشمِ احشام
 تمام عمر بوسه بر جا پای بنایی زدند بی‌قلب
 و تو با گونیا روح را اندازه گرفتی ماتیک از لبِ بام افتاد
 و کوره‌ها وطن من شد

فیلسوفی با یک کوهان

سوزن زنی قلبی مذکر است پارچه‌ای که گر است
 به من می‌گوید بد آواز قبول می‌کنم! من که فرزندِ قبرها هستم
 می‌دانم که سوزن شوهرِ قلبی مؤنث است پارچی با دو دسته
 از دهان‌هایی می‌گوید که در هیچ حزبی نمی‌گنجند
 کارنامه‌اتوقیف شد اما ما هنوز آتش‌هایی را می‌نوشیم
 که می‌نویسند گهواره‌ها را و شما هنوز گوهری
 ناگوهری را از رشته می‌گذرانید
 که شتر به جای دست‌یابی به ملکوتِ آسمان
 کتِ کهنه و پوره پاره‌اش را در می‌آورد
 و به فرزندانِ فرار کرده از خشونت
 به فرزندانِ سرمازده‌ی زرافه‌ها می‌پوشاند
 فیلسوفی با یک کوهان بی‌وقفه به سوی کوه‌های بی‌نام اما سوزان
 چه منفرد و فرهیخته می‌رود!

^۱ ماهنامه‌ی کارنامه که مسئول صفحات شعرش روان‌شاد منوچهر آنتشی بود.

شما را دیگر نمی‌توانم باز بیاورم دیگران مرا به این دنیا آوردند
 تا خودم را که شما ببیند از یاد نبرم نمی‌توانم خودخواه نباشم!
 خطایی با چهار پا می‌خواهد مرا باز آورد
 اما ماه در گلوی ما تردید دارد ما در گلوی ماه تردید داریم
 مهمیز در دوازده مه ستاره‌گان سرگردان را به خود می‌خواند
 کتابی در پالان خاطر خواه چشم‌هاییست
 که خرمای‌شان به رنگِ مرگ می‌گذرد

کتابی بد که می‌خوانم مریض می‌شوم پنج تا از هفته بردار
 تا این دارو از دار پایین بیاید آیین بیایم
 و پاپوش‌ها بخوانند پاها را دو توطئه که از ناشنوایی من برمی‌خیزند
 از لیوان لب تو می‌پرد شعبی با یک عصا تا جلد کتاب می‌آید و
 پزشک می‌شوم از این پوشه که پرندهی را زیر بغل زده
 پیف‌پاف راه دین‌های پُر از شپش را در تقویمی زد
 که ما از زیر ماه‌اش پنجه‌ی پلنگ را برداشته بودیم

یوسف

پایان شب سیاه را در موهای من خواندی کنعان در گلوی بلبل بود
 و تو خواندی دانش آموز پر را که بست
 بلبل در کیفی بود که من می‌بردم تا از پایان تو می‌خواندی
 در لابه‌لای که می‌بست چاهی سر بر آورد و / بلبل در کیف من بود
 بلبل کیف من بود سری که هر تار موی اش آهنگ برادری است
 پرنده‌ای که دو چشم اش از خواهری است و در این میان میله‌ای
 گم‌گشته‌گی را گره می‌زند و مرا به پشت خورشید می‌اندازد
 می‌اندازد تا آهنگ برادری است و تو را تشنه
 مدرسه به مدرسه می‌کشاند تا از خواهری است
 دو نقشی باشند که ستاره‌گان شان
 از دهان دانش آموز می‌ریزند / و میله زندان را می‌سرود
 و میله کیف زندان بود

...

عمرت چه آشکالی به خود گرفت! این حرف را داشته باش تا برگردم
 اما اگر از مرگ برنگشتم به خود نگیر که چه آشکالی به خود گرفت
 شغال روی حرف خود و من زیر کسوف
 از انگور اگر گُرسست در آوردم اما کرسی می‌داند
 که دهان برای رنج آن همه گرسنه‌گان آتش گرفت این گچ را دارم
 اما اگر هرگز باز نیامدی
 استاد نمی‌خرد پوزه‌های را که چه مذاهب به خود گرفت!
 مذهبی را که چه پوزه‌ها به خود گرفت!

...

من یک رادیو هستم که از خبرهای ام مست نمی‌شوی
 آنتن تو از هزاران تن نانجیب تن زده / مست نمی‌شوی
 گزارشی از ریاضی می‌آید و در دست‌های اش
 پوست پیکر چشم به راه تو چاقویی عرق کرده هستم و او که می‌آید
 می‌پرسد این همه ماسک؟!
 و نمی‌داند که تنها یک قطره‌ی تنها هستی تو بر نوک یک فلز بلند
 که من او را بر همه‌ی سدها و سنگ‌ها نوشته‌ام و دستی متعجب
 او را از پشت موسیقی‌های نانجیب خونین بیرون کشیده است

از مقعدِ این دنیای مقوایی فقط قاتل فرو می‌افتد
می‌خواستند مرا متقاعد کنند / چشمت افتاد به شعرم که بر صندلی
محاكمه نشسته بود

چکشِ قاضی دیگر نمی‌خواست به پرچمِ اتحاد شوروی باز گردد
یک داس مانده به آتش آن‌جا که چهار فصل این صندلی را ساخته
بودند

از چمِ راه آمد خطی و خم را از دوشِ ماه برداشت
پس من کیسه بگسی شدم تا دهقان متقاعد شود
و از دفاع تو ماری در آمد رقصنده بر میز / هنوز به خاطرِ خالیِ چهره‌ی
تماشاچی

هزاران پلنگ از آسمان می‌تابند و از کف‌زدن‌های عقرب
یک دریا مانده به آتش دو سیگار به سر و دوشِ هم‌دیگر بوسه
می‌زنند و نمی‌خواهند باز گردند
پس حالا که مقوا تقاعد نمی‌پذیرد و ساخته‌گی نیست اتحادِ پنبه‌ها و
آبی

- بیچاره نجاره رُ ببین دُورِ چشماش چه کبود شده!
این‌جا چنگالِ من / تو تازه از راه رسیده‌ای
بنشین این رقص‌ها را تا آخرین دانه‌ی استخوان‌های اش بخور!

فرهادهای امروز

صبح را بیدار که کردم چه کردم که مرا در ورزش کاشتی؟
داشتند تو را می‌بستند ماشین‌ها تا پنجره را نشنوند
از تمام رنگ‌ها فقط قهوه‌ای خمیازه می‌کشید
که کردم نگاهی به دستی مدفون در شکرها
داشتند آه‌ها تو را در استکان می‌چرخاندند بابا گرم را گذاشته
می‌گذرد از گور من که فقط یک شعر بر آن روییده
در زیر ساعت‌هایی که تمام عقربه‌های شان خیس‌اند خیلی خیس‌اند
ریگی از ابتدای روح خود خود و همراهان‌اش را فروخت
تا مانند یک فرهادِ امروزی ماشین‌ی آخرین مدل خریداری کند
پس از صبحانه‌ای شیرین کوه دندان‌های خود را با تیشه می‌شوید

با این حساب

ناقلاها قلاب را به‌تر به‌کار می‌گیرند تا بود و بود آن مرد
یکه در شورت‌اش را میزبانِ صفرِ زن‌ها کرد و میلیونر شد
اما حالا این ماهی متأهل شده است و متعهد
که ناقوس‌اش فقط قداست را به صدا درآورد
و جان‌های پُر هیجان را اخراج کند از عِلْمِ جبر
با این حساب بهتر است من همین‌طور با لباس
خودم را به دیوانه‌گی بزنم
و بی‌جامه و بی‌قلاب فقط برایِ فقط به دریا بزنم

دو مقتول به سر و رویِ یک‌دیگر می‌زنند دست‌ام به سرِ قاتل نمی‌رسد
بیا کاسه‌ی سرم را بردار تا پیاله‌ها به دانایی برسند
چشم از مغزِ تو که برگرفتم آتش در دو دریا در گرفت و سه سخن
یک‌دیگر را عاملِ تنگی‌ی جا بر یک لب دانستند
به سرم زد و بیابایِ بیابان‌ها را جلوی کبوتری تنها ریختم
اما تو بیختی با بال‌های ات بام‌هایی را که بر آنان چند کاسه پشتِ
شعله‌ور

همیشه پشتِ تمام ما را در همه‌ی شهرها می‌شکنند

فکر این که من نیز با آن هزاران برگ صد هزاران بار مرده‌ام
 تو را می‌کشاند به پرسشِ پس چرا نگرانِ نانِ شنوایِ آبِ باشم؟
 من نیزه‌ای به آسیابِ انداختن‌ها را
 و تو هدف‌ات به اشکِ نشستن‌ها را
 و یک رنگ از آسیابِ به موهایِ پرسش‌گر آمد
 پاورچینِ جوابی شدم که دست‌اش در تاریکی گم شده بود
 پس چرایِ نوشتن را کاغذی شدی چنان کشیده
 که درخت‌ها از هر سو که بیایند
 سبزیِ چراغِ راهنما را به هیچ می‌گیرند
 و مُشتی آرد نمی‌دهند به دیوانی که از صورت‌ها سرخی درو می‌کنند
 دُم‌ام در تاریکی گم شده بود و خیابان از هر خیالی که می‌رفت
 دن کیشوت‌ها پشتِ رُل بودند شاخی هنوز همه‌ی ما را فیلم می‌کند
 تا آن را ببری و فوری به مرده‌گان نشان بدهی
 نشان به این نشان که آن زنِ کشیده
 پاشنه‌ی کفش‌اش از زیباییِ سر بلند است
 و حتا دانش‌مندان اشک را در حوض فقط برای علی می‌گذارند و
 - سر از پا نشناخته - به دنبال او می‌دوند

سیل ندانستنِ جان‌هایی‌ست که با خود می‌برد
 بُردی و من مشعلی شدم که تن‌های تنها بر آن می‌سوختند
 موج را که پول نداشت در بیمارستان جواب کردند
 اندیشه‌ای را با خود می‌برم که نیم‌اش پزشک است و نیم‌اش بیمار
 پاسخ‌ها پیشِ ماری‌ست که بعد از مردنِ تو
 - جانِ تو می‌خواستم بگویم مردنِ من! -
 از آتش در آمده خود را به روی بیت‌المال می‌اندازد
 - جانِ من می‌خواستی بگویی مردنِ تو! -
 که یک‌هُو کِرمی در آمد با سُرنگی در دست
 و دو بیت در زیرِ مشعلی همان طور چشم به راهِ سه شاعر ماندند
 در ساحل آستینی خود را بالا می‌زند و حریفِ قمارش خودِ اوست

من در گریختن و خیابان در ریختنِ تو به جایی بود که از چشم‌ها
سگ‌های نگهبان بیرون نیایند
گر گرفتنِ میله‌ها ماه را برگریزانِ جان‌هایی کرد که دیگر نقاب نداشتند
آسمان‌ها از لابه‌لای ماشین‌ها ردِ مدارسی را که استادان‌شان از من
می‌گریزند /

قبول کن! "تو" به جایی بود
که "من" ریشه‌ی خود را از او باز نمی‌شناخت
اما آتشی خودآزار آخت از چشم‌های خود گرگی را
تا چارپایان که دیگری‌ی مای‌اند آخ و ناله‌شان
بریزد بر این فاحشه‌خانه‌هایی که لاله‌هاشان
زبانِ گلِ برگ‌های بی‌گناهِ خود را نمی‌دانند
خیابان از مطب بیرون که آمد سوارِ تاکسی‌ای شد که راننده‌اش چهره
نداشت

من که خود غرق در یک موج‌ام غرقِ یک موج‌ام
می‌خواستم دریا را نجات دهم!
رادیو را مردان را تا عریانیِ آب کشید
و زنانی که پخشِ زیباییِ خود بودند
گوشِ سپردن‌های سرودِ سیم را در گوش‌ماهی گذاشتند
و من برداشتم چترِ دُمِ کبوتر را
تا این سرها که به سپرده‌های ثابت‌شان سر می‌کشند
مساوی شوند با سرهایی که تیغ‌ها آن‌ها را بر خود می‌کشند!
هزارانِ این جلبک دست نمی‌کشند از حقیقت‌شان
و آن خروس از دُمی که در جیب‌ها گذاشت!
اما هر بار که من دکمه‌ی تلویزیون را می‌چرخانم
جیبِ تو چهار موجِ خود را به شکل‌های مختلف در می‌آورد
غافل که بازیِ بچه‌ها با سرخیِ مثلث است

او حل شد در شعر و کام من شیرین نشد
 ناکامی تو را کاغذها پاره نکردند
 کام اگر نزنند کلمات چه بزنند بر سر دنیا؟
 مگسی دست‌اش در شعر و من گل را برای مورچه خواندم اما نشد
 شد فقط وقت بگیرد پیش روان‌پزشک این سنگِ مبهم
 مگر آن مهملی که چند خیابان آن سوتر است
 خود را به کوچی علی چپ بزند :
 سر ساعت‌هایی از پنجره خم می‌شوند
 تا ببینند ماشین‌های زباله‌کشی را که به دنبال شعر آمده‌اند
 اداره‌ی کاریابی به من پیش‌نهاد سپوری کرد
 اما من داوطلبانه جاروی ام را در رؤیایها جا گذاشته بودم

عقل را نقل می‌کنم برای خود
 برای تو هم منقلی می‌آورم تا صورتات را با سیلی و مرا با سرخ /
 و پس از آن که تعریف کردی انسان را که تعریفی هم ندارد
 آن چه دارم ام را با صد نقل هم نمی‌تواند بخورد این زغال
 آن "سِرکه" از صورتِ مچاله‌ی خود نمی‌تواند یک رنگ در آورد
 تا انگشت‌های ما دورویی را کنار گذاشته
 و شما به بوس و کناری مشتاقانه با هم بپردازید
 بپردازم پولِ آب‌هایی را که با کاپوت یا بی‌کاپوت
 بپردازی پولِ برقی را که پنجه‌های ات بر باسنِ اسبِ نقش می‌کند
 این افسار آن چه دارد
 عقلی‌ست که هر شعله‌اش شعله‌ی دیگر را می‌خورد

زنده‌ریگی خنده می‌ریزد بر سر و دوشِ من
 که مرده‌ریگ‌ام نیست مگر ساحلی
 که شمع‌اش تو را بر صورتِ خویش می‌ریزد
 و تو چشم‌های مرا گم کرده‌ای
 چراغِ مطالعه را در دریا هم‌دمی نیست مگر تابوتِ من
 خواستم برای صدفی دعوت‌نامه بفرستم اما رییسِ موم‌ها
 کفِ دستِ قورباغه را امضا نکرد نهنگ‌هایی که از ناودان‌ها می‌ریزند
 ریزه‌های خنده‌شان به سوی بانک می‌رود
 شمع‌های من خود را در خیابان‌ها پارک نمی‌کنند
 و نیمکت‌های تو در پارک‌هایی هستند که به پادگان‌ها نزدیک‌ترند
 ریگی روانی از ریگ‌هایِ روان بیرون می‌زند
 و بر پشتِ میزها رویِ خورشیدِ مومیایی را می‌نویسد

دریا صخره‌ای بود و بادبان‌ها سخریه کنان می‌گذشتند
 چشم‌پوشی از اشتباهاتِ خدا یا سرنشینان
 اشتباهِ من بود و ذراتِ تو به سیمان بر می‌خوردند
 تنها این نباتاتِ اقیانوسی هستند که ناراحت نمی‌شوند
 و الا ناخدا هنوز سؤالِ سُرمه است و لباسِ ایمانی تهی شده
 گاه می‌بینم پاره‌ای از تو را که به آنتنی گیر کرده است
 و بویِ گریانِ یوسفی را دارد
 تنها گیاهانِ ریشه در سود و سنگ آه نمی‌کشند
 ای شمایانی که راحت‌الحلقومی دارید
 و ذره‌ای اعتنا نمی‌کنید به سمنت‌ها
 من آن سمندِ عریان‌ام که با چشم‌های بسته سده‌های بسیار است
 که از درونِ مهی خسته و بی‌پاسخ می‌گذرد

این کی ست که مثل ستون‌های دود از بیابان بر می‌آید؟
تورات، کتاب غزل غزل‌های سلیمان

او سر به سنگ می‌گوبد و سنگ نمی‌داند در سر من هوای چیست
و آیا آتش تو حقیقتی دارد؟!
شوری ست در جان من که دریای اش را هیچ کس نمی‌بیند
نوای تو از سنگ‌ها باز می‌آید و در سوراخ نی‌ها گم می‌شود
عینکی که دسته‌اش از سرودهای یک آدم سرگردان بود
با صد باد می‌رود و از ذات ذرات تب می‌پرسد
وجیهه با وجه‌ها مجاب می‌شود و ملیحه با مرجان‌ها
و حمید مجید را به قرآن حواله
آیا تاریکی‌های درون سوراخ‌ها تا ابد سنگ‌سار خواهند شد؟
تیشه در زیر خاک خود زیر خاک می‌شود
و من دودی هستم که بی‌ستون می‌رود
به هوای چشم‌های ات می‌رود

اندام‌ها از گوشه‌های مختلف آمدند و حزبِ بدن را تشکیل دادند
هر یک دامی آورد و دانه‌ی من در چارچوبی نمی‌گنجید
تو نقاشی‌های متفاوتی در گوشه‌ها آویختی
صندلی می‌توانست نه برای نزدیکی به طناب
که برای چیدن میوه‌ای از دریا باشد
و ستاره‌گان کارت عضویت خود را کنارِ کاردی نگذارند
که به دنبال امضا می‌گردد
اما گوش‌واره از صداهای جورواجور به گنجی رسیده است
با وجودی که گوزن با دکمه‌های کامپیوتر /
و دستِ تو پیراهن برای تروریست‌ها می‌دوزد با چهار پای‌ام
چهل هزار نقش به سوی امواج می‌اندازم یا از امواج بیرون می‌کشم
که هیچ کدام از آنان اعتباری ندارند برای این پرنده
که دانه را منحل می‌کند

مردمک‌های سیاه‌پوشات
چشم نمی‌پوشد از مردمی که برف را می‌نویسند
آسمانی را که سرشار از کلاغ‌های سفید است چرا به اما بکشانم؟
چه‌گونه بیپوشانی چهار دست لباس را بر اگر؟
مگر یک قلم به روی "چه" بایستد!
تا من بتوانم سرکشی از تمام دستورها کنم
و تو با دو فتحه فتح بیابی بر بال‌های کلاغ چه در پشت چه در روی
چه با سُرَب چه با روی خیاطی که پرواز را می‌دوزد
چشم‌های اش بسته است

تمامِ روزِ کتاب در دستات بالاتر نیست از بال‌هایی که در شب است
هیچ شاخه‌ها از پایین پایین‌تر هم آمده‌اند
امایِ امام که از کتاب سر برداشت و همیشه‌ی من از دارِ سرِ خود را
هنوز بخارها ذره‌ای این طرف آن طرف‌تر نشدند در باغ
ستاره‌گانی که از حمام‌ها می‌گذرند
حمام‌هایی که از ستاره‌گان می‌گذرند
بالاتر نیستند از این لات که با سلام‌اش
شاخه‌ها سر خم می‌کنند برای‌اش! و شماها زانو به خاک می‌سایید
برای لیفی بی‌واژه

سؤال

خانمی می‌گوید مرا که مرگ در رازِ آتش گذاشت و
می‌گوید این هفتصد هزارانی که در هیئتِ دود یا در سرمایِ بخار
دارند افق‌ها را می‌شنوند و یکی از این دارندها "صادق چوپک" است
آیا در هیچ کجای "هفتاد سنگ قبر" می‌گوید آیا آقای "یدالله رؤیایی"!
جایی برای آتش نیست در این هیئت‌ها جایی برای بوسه‌های آبی؟

گریه‌ی گربه برای چشم‌های گنجشک برای بال‌های من
 برای ات آن دستی دست‌مال می‌آورد که هم‌واره در کمین‌اش بودی
 از کمین‌گاه بیرون آمدم
 و درون تو هر جا می‌رفت شاخه‌ای بود بافنده
 که خود را شاه شاخه‌ها می‌دانست می‌توانستم مرنوها بودم
 ماندن پروازی بودی در زیر پلک
 نشنوی قصری که ایجاد می‌کند مرنوها را
 وجود آن تارهای واژگون در آواز سگ
 ساعت را به هم‌واره‌یی می‌رساند که در چهارمین مصرع
 و مرا به پنجه‌ای که چارچوب‌ها را ویران می‌کند / می‌سازد
 می‌سازد / ویران می‌کند
 فقط برای آن که دودکش‌ها بنویسند گنجشک‌ها را پیچ‌پیچ
 و گربه بخواند میخکی را
 که دست‌مال‌های ما پودش را فراموش می‌کنند
 برای آن که به یاد بیاورند به یاد می‌آورند
 برای آن که فراموش کنند

هر کدام از آن‌ها در گوشه‌ای نشستند را برخاستن نمی‌کنند
هیچ گوشه‌ی این لقمه لقمان نمی‌کند دست‌های مان را
آن اردکِ خاموش حکیمی‌ست
اما من نمی‌دانم چه‌گونه چراغ‌های ام را برچینم از این همه دکان؟
بقال مقالی پُر از کان را با یک اردنگ جواب گفت
اما تو هنوز خلق را بالاتر از قوها می‌نشانی!
مثلث خورش که از پل گذشت چهار فصل را فراموش کرد
و سیم سخن‌های مرا قطع اما باز نشانه‌های کفش‌ات
نمی‌رسند درختان را به تلایی که در زیر بال‌های اردک است

نوکِ پاها و کاسه‌ی زانوها دست‌های راست و دست‌های چپ
 همه با هم یک صدا فریاد کشیدند: «ما سرِ خوک را دوست داریم
 زنده باد سرِ خوک!»

و آدم‌هایی آمدند این‌جا و با چچار دست و پا راه رفتند
 آن هم به عقب این هم به درخت ای درخت
 به راستی که تو شایسته‌گی همان توحشی را داری
 که بر شاخه‌های ما شکوفا شده

و یک‌ریز فریاد می‌زند مرگ بر زنده‌گی و
 تعقیب می‌کند فرهاد را که با کاسه‌ی پشت‌اش
 هی می‌خزد و می‌خزد به جوانبِ جورواجور
 به جست و جوی سرافرازی‌های بر باد رفته
 و به جست و جوی آن کاکایی‌ی شیفته
 آن کاکایی‌ی برای همیشه دست از نوحه شسته
 تا نوکِ من که به راستی شکست خواهد داد
 تنها در رؤیاهای شیرین خوکان و گرازان را

یاد گرفتی که دیگر هرگز هیچ جانی را مقدس ندانی
و قَسَم در پایِ هیچ جسمی نکاری
اما این مدرسه بدونِ گُل که نمی‌شود!
تو هرگز نمی‌شوی سرمشوقِ بی‌ریشه‌گان و من که از گور برخاسته‌ام
بی‌سر و پا یاد گرفتم که دیگر ندوم نرقصم به سوی هیچ بدنی
حتا اگر همه‌ی هنرها از آن برویند!
روزهای درهم ما را همین دست‌های ما هَرَس کردند / می‌کنند
و سکه‌هایی را که از آسمان می‌تابند
همین پاهای شما شوت کردند / می‌کنند
تو از شلوغیِ ارواح می‌گویی
من اما می‌گویم: این دروازه بدونِ گُل که نمی‌شود!

واژگون

۵، قلبی واژگون است که او را به هر کس وا گذاشتم
 تو را زیر و زبر نکرد از بیست تنفس
 انگشت‌هایی با رؤیاهای دیگرگون زاده نمی‌شوند
 زلزله‌ها از قلب‌ام ساختمانی ساخته‌اند
 که پنجره‌های‌اش دیگر به هیچ یا به هر دستی بوسه نمی‌زنند
 قلم نمی‌زند نوکِ خود را دیگر در مهی که پرنده ندارد
 بیست و چهار آسمانِ تو از دل تنگی چنان پایین آمدند
 که من جوهرِ خود را تنها با لاک‌پشت‌ها در میان نهادم
 و کسی نفسِ مصنوعی در اختیارِ دانه‌ها گذاشت
 تا این ناخن گاه بوی اسکناس دهد و گاه کَنده شود در زندان‌ها

پاداش

این اسب هر گونه مرا بشیعه‌ناند
 من از صورت‌ات هیچ اهانتی بر نخواهم داشت من از هیچ صورت‌ات
 که سوار را تکثیر کرده است / آینه دست و پای خود را گم می‌کند
 از بس آن که بر ترک نشسته
 هر گونه گاهی را از ضبط صوت پیاده می‌کند
 و خواننده را به نبرد با آسیاب‌های باد است هر آن چه گفته‌اند
 می‌فرستد
 دُن آرام آن قدرها هم آرام نیستِ من در شوروی بودم بود
 تو در اروپای غربی و در این میان اسب هیچ راهی ندارد به جز آن که
 به این عزلت بیاید و اهانتی بر ندارد / نگذارد
 و من دست‌ها و پاهاى خود را یکی‌یکی پیدا کنم
 برای آن که آن‌ها را تو دوباره گم کنی
 کاسه با شیعه‌ی درون‌اش به کنار رود آمده بود
 تصویرش اولین کسی بود که به او گفت: گم شو!

بهاران گو پس از یاران نیاید

سحر گل نشکفتد، باران نیاید

...

خسرو گل‌سرخ

در افسوس سرنگی‌ست از تو بیرون می‌کشم شهدی

به رنگِ شرنگ است زبانی که از تحقیق نمی‌آید

به دنیا آدمم در تیمارستانی که زنبورهای اش هر روز مرا معاینه

می‌کنند

و تأسفِ تو شمع‌دانی‌ای‌ست رانده شده از گل‌ها

راننده با دو سرنگِ سیاه‌اش نگاه می‌کند

مرا که با سه بال در جاده‌ها مانده‌ام

و شمع‌ها از من شعرهایِ شوریده بیرون می‌کشند

به طعمِ طماعان است اشاره‌هایِ تابلو

اقانیم سه‌گانه در درمانگاه نوبت گرفته‌اند و الان دارند در کنار راه

پنچرگیری می‌کنند

پروانه از خال‌هایِ خود خبر می‌دهد با تلفنِ همراه‌اش

بی‌گل‌سرخ‌ها - که کاش تأخیر می‌کردند برای آمدن به این دنیا -

(که همین یک دقیقه پیش شعرش را و نیز در باره‌اش می‌خواندم)

بررسی‌هایِ ما به هر گل‌دان که برسند بگویند که نرسند!

عصا

قبلن‌ها از امید تکه نانی برمی‌گرفتم اما حالا دیگر از هیچ درختی
 بیمی بر نمی‌گیرم پیش‌ترها از آرزو پیاله‌ای آب
 ولی حالا حوضِ علی کتاب‌ها را در خویش خمیر کرده است
 و مرا دو بالِ گریزان از گذشته و مرده‌ی تو از فردا می‌آید
 آمده بود این جا امید و "م" را برای ما گذاشت
 تا شما با آن به این درخت بیایید که اخوانِ سبزش را در خوان
 هیچ چیز به جز واژه نبود
 و ذوالفقار به آواز و زیباییِ قورباغه حسد می‌ورزد
 خود را تکه‌تکه از کامِ شیر درمی‌آورم
 و می‌بینم که تو هم شیرهی درختان نیستی
 و ماهی دو باله‌اش را برای کسی گذاشته
 که پشتِ ماشین‌ها نشسته ما را خمیر می‌کند

با آختنِ درختانِ از خاک بود آختنِ درختانِ توسطِ خاک بود
 که من خود را از خاطر بُرده و تو با تنی از خاک برای توسعه‌ی خود
 به سراغِ نیام در آسمان رفتی و دیگر هیچ به یاد نیوردی
 چراغِ را که با نثارِ روانِ خویش بر شاخه هر عابر را مثمر کرد اگر
 پس چرا نکردم من نگاهِ ظلمتِ این پرنده را؟
 و چه گونه یکِ قطره قرمز شد و چهارِ شما راه؟
 آن هم فقط برای این که تقویم توقف کند!
 اتومبیل‌های چشمک‌زنِ از آسمان تا دریا روان کردند مرد را
 و من تا حتا بلیطِ اتوبوس هم نخرم تو صرفه‌جویی می‌کنی
 از شاخه و دریا پیاده می‌آید قرصِ ضدِ حاملگی

سِغَرِ تَکْوِینِ

آینه را دور می‌بَرم از او که انسان را به سیمای خود آفرید
 آفرین بر تو که حیوان را برتر از خود می‌دانی
 و در این خرابه‌ها فقط شانه بر گیسوی گیاهان می‌رانی
 که گل‌ها را به سیمای خود می‌آفرینند
 دور از ما که فروتر از جمادات ایستاده‌ایم
 و فقط از جماعِ نفرت و نفرین با هم است
 که آبیاری می‌شود بی‌ریشه‌گی‌های مان
 و تَرَک می‌خورد سایه‌ی آینه بر ساقه

مِثَلِ شَقَائِقِ وَ حَشِی

کجایانه‌گی و کِیانه‌گیِ تو را نمی‌دانم
 اما چندیانه‌گیِ خود را می‌دانم و تمامِ عمرم را که آیانه‌گی بود
 کدامانه دو چشم است که هنوز می‌چرخند
 و می‌بَرنند گاریِ سرشار از چرایانه را دو لب مرا خیال می‌کنند
 یا خیال می‌کنند که من تا ابد کویانه باقی خواهم ماند
 ای چه یانه‌ها یا که یانه‌ها
 اگرانه‌ی وحشیِ اسپانه‌یی که بی‌حساب و کتاب نخواندن می‌رود
 می‌دود آیا خوش‌بختانه‌تر نخواهد کرد سبزه‌زار را؟

شلغم فروش

به یاد ممدلی، هم‌محلّیِ دورانِ کودکی‌ام

لنگه‌ی پیرانتزِ من آن نیست که در آسمان است

تو باز مانده‌ای و لنگه‌ای که می‌گذرد می‌خواهد با سه خر

مرا عابدِ مربع کند اما وقتی که پَرِپَرها می‌خواستند مرا بنویسند

مگر آدم‌ها ندیده بودند گاوی را که با دو ستاره بر سرش

می‌گذشت از خطاهای آدم؟ و عبارتِ من نبود

آن که سبزه خود را بالا می‌کشید برای او بود

پایینِ گام‌های ات را می‌خواند بود

پس فلک‌الافلاک را فقط لاک‌پشتی می‌داند

عابدِ دستی که ساعت‌اش دوازده نعل دارد

نه نعره‌ی من که آن سوی صورتِ خود را نیز /

گرداندنِ سرگین ما را جَعَل کرد

اما نه مشتری نه نپتون کمک نکردند به پدرِ فقیرِ رفیق‌ام که مثلِ مسیح

بود!

شلغم می‌فروخت و سرطانِ عبارتِ بدن‌اش شد

عبارتی در بدن‌اش شد سر می‌کشند چای‌ها به نپتون

با دُم‌مان بر دوش‌مان با اشکِ تان بر سُم‌تان

تا زحل منحل کند لب‌های ...

چه پَری پُر می‌کند جایِ خالی را جاهایِ خالی را؟

صبح‌های از خواب برخاستن صبح‌های سنگی به روی قلب
 و اندوه ترک خوردن صبح‌های قلب اصلن خود سنگ
 صبح‌های چشم‌های گشوده شدن
 اما هنوز بسته ماندن غنچه‌ای که در رؤیا بود
 صبح‌های به سبک "رؤیایی" شعر نگفتن
 صبح‌های چه دردی دوا می‌کند از ما فقط تکنیک
 نیک می‌دانم که آن یکتا رؤیا اصلن به چنگ نمی‌آید
 گرگام و او با چنگ ابدن نواخته نمی‌آید
 تکنسین غنچه‌گی‌های زیر پلک و آرزوهای دیگر برنخاستن
 صبح‌های فولاد در گلو صبح‌های خود فولاد بودن گلو
 صبح‌های ترجیح‌های زیر خاک یا دودهای در هوا
 که بل آخره‌ی پا در هوایی این اندوه‌اند اندوه بی‌دوا
 صبح‌های ترجیح‌های بند گور در هر گام سنگ‌اش بر قلب
 من قلب در سینه‌ی اسبی که سراپا ترک می‌خورد

غریزه

پای‌ات لغزید از ریگِ ریزی که غریزه را در خود دارد
کوهی مانع چشم‌های دیدن‌ام شده است
اما خرگوش شنید که مردهایی پاهای‌شان / می‌خواهم دیگر زن نباشم
و خبر از رادیو بود می‌خواهم دیگر مرد نباشم
موش مگر مرا از سوراخ در آرد از دیگر انسان نبودن
گر به هم در روزنامه ننوشت که دخترک پانزده ساله بود
اما کوه می‌خواهد سراپا زلزله باشد و در دره یک تجاوز روییده است
مگر تناسخ هیچ‌گونه وسایل ارتباط جمعی در دسترس‌اش نبوده
که دارد به سوی من که سگی بی‌جنسیت‌ام می‌آید
و نمی‌داند که دیگر نمی‌خواهم هیچ‌گونه لغزشی را
و تو هار هستی و در پای کوه ایستاده‌ای

کوله پشتی

در بین چهار دیوارِ متنی در تو فشرده می‌شود
 که هیچ دکتری در آغازِ راه مرا از آن خبر نکرده بود
 این آجرها در بین خودشان هم اختلاف دارند
 و هیچ لافی را دیگر از هیچ کس قبول ندارند
 و واژه‌ها فشار می‌آورند از پشتِ پرانتز
 تا ببینند درونِ تو چیست که گوشیِ دکتر نمی‌تواند آن را /
 تشخیص نمی‌دهم تکه‌تکه‌های تنِ خودم را که در این کوله بار فشرده
 شده است

و در آغاز کسی آن‌ها را از درونِ دیوار در آورده بود
 گزافه بودند آیا تق‌تق‌هایی که عیارِ غمِ اختلاف‌شان به در می‌خوردند
 آن هم پیش از این که اصلن نقطه‌ی تو در جایی سکونت گزیده باشد؟

شپشِ غولِ آسا

در جانِ یک شپشِ غولِ آسا خانه دارم که در گوشه‌ای از آن دو تارِ مو
 با یادِ شب‌هایی خوش‌اند که سرودِ سفیدِ تو را نمی‌شناختند
 و لجن در پنجره نبود و ستاره‌گان را حیاطی آب می‌داد
 که هیچ گوشه‌اش خبر از شوره‌زار نداشت
 از جان‌ام با دو دستِ این قورباغه برداشته می‌شوم
 نگران نباش اگر تو جایزه‌ی وزنه برداری را گرفتی
 آن تاس چراغ‌هایی را به ما برای پای کوبی هدیه خواهد داد
 البته شما هم فراموش نخواهید کرد پیاله‌ای را در مردابِ زدن
 به یادِ آن قار و قورهایی که با یا بی مدرک‌های پروفسوری‌شان
 همه‌ی حاضران را به درکِ اجاره‌ی سه روزه‌ی این خانه رساندند
 به درکِ سه روزه‌ی اجاره‌ی این خانه رساندند

نژاده‌گان

خشمِ ما بر ماه مانند مُشتِ کوبیدن بر سنگ بود
 که تو تصمیم گرفت‌ی یخی شوی که شادابی را در خویش دارد
 لب‌خندی می‌شوم و بر لبانِ خشم‌گینان می‌نشینم
 سبیل از نادانی‌شان را می‌تراشم
 کراواتی از تأمل بر گردن‌شان می‌بندم
 و کفش‌هایی که کشاک باشند به پای‌شان می‌کنم
 کسی می‌آید این‌جا و کوچه‌ها لیز می‌شوند
 تا عابران یکی‌یکی بیفتند و تو هی دو تا دو تا بخندی
 و عاشقان از نرسیدن به ماه عاقل‌تر شوند و عاقلان عاشق‌تر
 آن‌گاه شاید از مدتی بی‌انتها در آینه نگرستن و نگرستن
 آهسته‌آهسته آهن تغییر کند نه از تصمیم‌گیری یا از تکبر
 بل که از سرشت‌اش است که عقاب
 اصلن حشراتِ بی‌مقدار را به حساب نمی‌آورد
 و کتابِ دورنگرش سطحی‌اندیشان را صید نمی‌کند

سنت پترزبورگ

تو آن قدر سردی که سرما سرما می‌خورد از تو
 من اما که از نسترن آتش نوشیدم به این قدر از دانش رسیدم
 که نمی‌دانم چرا از من نیز سرما می‌خورد نسرين؟
 وزن‌ام از صخره‌یی با قد متوسط خیلی کم‌تر است اگر
 اما مگر تو هم ندیدی در بیست زیر درجه
 دختری نوجوان را که با کبود کبود دست‌اش در کنار خیابان
 سیب‌زمینی می‌فروختم من؟
 می‌کنم امروز سر در گیسویی که از نمی‌دانم‌های بلند است
 و آن آدم سنگین دیروز که فردا از شانه‌ی جهان پایین‌تر می‌رود
 فکر می‌کند که سویچ اتومبیل آخرین سیستم‌اش می‌تواند تمام اعداد
 دماسنج را خریداری کند!
 دم زدن‌ات درست است که پشت پا می‌زند به دست‌هایی که از نسرين و
 نسترن در آمدند / در می‌آیند
 اما دو چشم در طلا بود / هست که این مس را در هر جا و هر لحظه مست
 می‌کند
 و هر کس می‌تواند ببیند کبود کبود دست مرا در سنت پترزبورگ
 که دختری نوجوان با آن در کنار خیابان سیب‌زمینی می‌فروخت /
 می‌فروشد

پسری هم حتمن هست در ناکجایی که به جای سنگ برای ترازو
از آتش استفاده می‌کند

سنت پترزبورگ، خیابان گوانسکایا

در زیر درخشش اشکی می‌نویسم که خانه‌اش چشم‌های هم‌سایه‌ام
مارینا میخاییلوونا بود قلمی غریبه با رادیو و تلویزیون و مطبوعات
که هر شب و هر روز پُر بودند از خبر مرگِ ملکه‌ی انگلیس: دایانا
در زیر پنجره‌های پریشان می‌نویسم
نظاره‌گرِ برگی که در ظلمت می‌رود
از بالای خبرِ آن همه روزها و ماه‌ها و هنوز سال‌ها و سال‌ها می‌رود
قلمِ تو از چه پُر شده بود
که فراموش نخواهد کرد مرا که پیر زنی هم‌سایه‌ی تو بودم
و چون پولِ کفن و دفنِ پسرِ چهل و دو ساله‌ام را نداشتم
نمی‌دانم که جسدِ او را سرانجام در کدام چاه و چاله فرو انداختند!؟

زرتشت در ریه‌های ققنوس

دل‌ام برای خدا می‌سوزد از این آتش یتیمان را گرم می‌کنم
 تیمی خردسال که بازی‌اش با بال‌های توست که از خاکستر بر می‌آیند
 بر می‌آیند به سوی او که در تنهایی‌ی جای‌اش پیدا نیست مرده است
 و حلقه‌ی کوله‌پشتی‌ی من غصه می‌خورد
 و کولیانِ تاولِ پای‌شان را خواستِ او می‌دانند
 که تاریخ ازدواج‌اش با تابوت پیدا نیست پس من چرا خاکریزم؟
 چه کسی می‌تواند در گروهی از شعله زرتشت باشد؟
 حالا که دو بالِ کوچکِ من بر پشتِ اسب می‌نشینند
 پس چرا این بازیگرانِ سوی و رویِ شطرنج را عوض نمی‌کنند؟

سرانجام

آن ستاره چرا هر روز زود هنگام طلوع می‌کند؟
من می‌دانم که قَدِ سرو مانند عمرش خیلی محدود است
سرو می‌داند هر چه قدر من زود بیدار شوم
باز بدن‌ام از مسیح کتاب‌ها بسیار دور خواهد بود
ستاره از تیغ‌های کوچکی که او را به اسارت در آورده‌اند
دانشی نامحدود بنیاد گذاشته است
یک کاغذ هر چه قدر و به هر جهت هم که بدرخشد
باز باید دیر یا زود سر بر دامنِ کاغذهای دیگر بگذارد بمیرد
ریشه‌های‌اش از سنگ‌های دیگر سر در آرد

محک

دود از سرِ خُردسالان بر می‌خیزد
وقتی جگرهایِ ما ادعا می‌کنند که برای شما سوخته
و دعای‌شان تمامِ عمر تنها برای ماه و خورشید بوده است
پیدا نیست که کدام یک از روزهای هفته کبریتی دارند یا ندارند
نمکی بی‌ادعا با پشتی خمیده
و با داستان‌اش که دو سمندرِ سرشار از بوی کتاب‌اند
از چهار فصل می‌گذرد و من و تو به او اعتنایی نداریم
او به من و تو اعتنایی ندارد

سودِ پشیمانی

پشیمان‌ام که در ایران به دنیا آمدم اگر از اول می‌دانستی پشیمان‌ام
 طور دیگری به این‌جا می‌آمد آخر شاهنامه
 خوش به حال آن که از ازل پاهای اش چهار کبوتر است
 و بی‌خبر از اینان که آن‌قدر به مسایل فرعی می‌چسبند
 که جهات اصلی پشیمان‌اند از چهار و آستین‌ها غرقه در تر
 تو اگر از اول / و من هم اگر اطوارم مانند رستم نبود
 و این گربه‌ی نقشه‌ی جغرافی هم - که پرواز توی سرش بخورد -
 اگر از سراسر تاریخ حداقل به پای یک ملخ رسیده بود
 ما صرفه‌جویی می‌کردیم در جهنم از آغاز تولدمان
 کمی هم برای شما می‌گذاشتیم که از ابد می‌آیید
 به تماشای پشه‌هایی که یک‌دیگر را بالای سر می‌برند
 نیز به تماشای آن اول شخصی که همه‌ی تهمینه‌ها را صیغه‌ی خود
 می‌خواهد

و سگ‌ها را فقط به دو جا می‌اندازد: یا به دریا یا به کوه

(البته شکنجه‌گاه‌هایی که پشیمانی از آن‌ها هرگز نمی‌تواند بیرون زند

مبحث جغرافی ست)

اما برادران من مثل نهرها مرا فریب دادند.
تورات، کتاب ایوب

رنگِ پرچم‌ها

با دیدنِ من که انسانِ ترازِ نوین‌ام
طنابِ رختِ دو پا داشت و دو پا هم قرض کرد نزول خور اگر شده‌ام
ستاره‌گان که نزول نکرده‌اند قابِ حتا فرض‌اش را هم نمی‌تواند بکند
که اگر عکس‌ها شبی بیرون بیایند و به خیابان بروند
چهار دست و پای‌شان چوبی یا آهنی خواهد شد با شنیدنِ روحِ من
حتا می‌گریزند جسدهایِ ستاره‌گان از سرزمین‌هایی که پرچم‌ام بر آنان
صعود کرده بود
و می‌روند برای بیابانِ قصه از چیزهایِ کهنه‌ای می‌گویند که به دنبال
طناب‌اند

و تو اصلن فرض‌اش را هم نمی‌توانی بکنی که ارتفاعِ پرچم
خصوصیاتِ سرزمین را و رنگِ لباس خاصیتِ بدن را تغییر دهد!

نامِ آن جانور را نمی‌دانم
فقط می‌دانی که چهره‌اش حتا خُرده چینی بر نداشت از دیدنِ هزاران
گُشته

دورانِ خالِ هندو گذشته است
نوبت به من رسیده است که با پوزه‌ام خاموش می‌روم
و کوزه هنوز نمی‌داند کجاست وطنِ ماری
که آن همه خط و خط‌های اش آب شدند دورانِ شمع گذشته است
نوبت به نورافکن‌هایی رسیده است که خَم به ابرو نمی‌آورند
و این مهره هر بیست و چهار ساعت یک بار
دو بار معنی‌ی ما را عوض می‌کند
و سی صد هزار پوستِ شما که در ابرند
بر شناسنامه‌های خود خط می‌کشند

در روسیه با هم سایه‌ام، فایینا آفاناسیونا

- در جنگ جهانی‌ی دوم
سه خواهر و برادرم را به همراه والدین‌ام گُشتند

من نگاه می‌کردم به گیسوی او که خاطره‌ها در آن بلند بودند

- همه‌شان را با هم در گودالی انداختند

جوابِ دهانِ اندوه‌گینِ من سکوت بود

- یک جاسوس گفته بود که آن‌ها با پارتیزان‌ها /

گوش‌ام را تیز کردم و به این فکر

که کارِ party با آن همه قربانی به کجا رسید آخر

- پس از هفتاد سال سوسیالیسم و هشتاد سال زنده‌گی‌ام

دارایی‌ام همین لباس پاره پوره است
و اقوام منتظرند که هر چه زودتر بمیرم
تا این اتاق کوچکی که دارم نصیب آنان شود

من فکر می‌کردم حتماً اگر نصیحت مثل ویتامین در میوه پنهان باشد^۱

باز رهبران و رهزنان /

- سرم گیج می‌رود و گاه به زمین می‌افتم از کمبود ویتامین

نگاه دهان من به کجی‌های روزگار بود / هست در زیر این ظلمت بلند

که هفت سال از فوت فایینا آفاناسیونا می‌گذرد

و من هنوز گاه در گذر از خیابان‌های ابری آلمان

کلماتی بارانی را می‌شنوم از دهان آلمانیان

مانند: Scheiß Ausländer^۲

^۱ پُل و الری: نصیحت باید مثل ویتامین در میوه پنهان باشد

^۲ خارجی‌ی گُه

سپهری نیستند شعرهای فروغ کاملن زمینی هستند
 من اگر فرخ را + زاد کنم یا کمی دورتر روم و + ی کنم
 تو نمی‌توانی پیشِ بادام‌های یزد ادعا کنی که لب‌های ام را ندوخته‌اند
 حتا پسته‌های کاملن خندان هم می‌دانند که از امیرزاده‌گی نبود
 ادعاهای رستم پیشِ سهراب (یا بود؟)
 و این عشقی که هدفِ ضربه‌های شمشیر است
 همان بالِ برفیِ فرشته‌گانِ در گوری‌ست
 که زانچه خود را از آن منجا نمی‌کند
 حتا اگر هیچ کس تو را سرِ یک مزرعه جدی نگیرد
 سیمرغِ کاملن به نقص‌های خود وقوف دارد
 و در زیرِ بال‌های اش من هرگز نمی‌توانم آسمان باشم آسمانی باشم

زبان

زبان خانه در تمام سلول‌های تن دارد
 دهان تنها واپسین پله‌ی پلکانی‌ست که پروانه از آن پر می‌کشد
 تا آن نقاشی را که آشیانه‌اش در ظلماتِ آسمان است
 در زندانی زمینی حبس کند اندیشه هم‌خانه و هم‌زادِ زبان است
 پشت به پشتِ هم داده تا بلکه ما از آوار و آواره‌گی نجات یابیم
 و دیگر خالی نباشد جای آن یاخته‌ی جان‌باخته
 و شما واپسین ستاره را بر زخم‌های تان بمالید
 هستی هسته‌ای اصلی ندارد
 و قفس از تکه‌تکه کلماتِ نقره‌ای و نازک و کشیده‌اش معنا می‌یابد

مشکل از شب نیست از چشم‌های توست که مسئله‌ای سیاه دارند
 نگرانی از سنگی در بیرون نیست
 از نوری ست در قلم که سرانجام تمام خواهد شد
 دست ما برای بستن پلک کتاب است و
 شما برای آن که مسئله‌ی حل نشده‌ی ما را عاقبت به خاک
 به این خاک از دیرباز ناپاک و سرشار از مشکلات فرو بسپارید

موجودِ دوپا

وقتی خوراکِ این زمین بدن‌های ماست
 چرا آسمان بدی و پلیدی را برمی‌گزیند؟
 چه چیزی چشم‌های مرا سرانجام خواهد گشود
 به جامی که حشرات از پیروزی سر می‌کشند؟
 جنون تو هنگامی آغاز شد
 که پی بردی که این دو عقرب در حال نوازش یک‌دیگر
 دو ستاره‌ی سخن‌گو بوده‌اند روزی به روی زمین دو ستاره‌ی دوپا

...

بر نمکِ اشکِ غذایی از خنده بیغزا!
 که ماه جاودانه هم اگر گرفته باشد یا نباشد
 رفته‌گان دیگر باز نمی‌آیند
 اما چرا من حس می‌کنم که این‌جا بودن‌ام برای اولین بار نیست
 و نقشِ هر چهره‌ی ره‌گذر در چشم‌ام برای آخرین بار نیست؟
 من اگر دریا شدم از نمکِ توست و اگر قطره‌ها سر به سنگ می‌کوبند
 از آن است که دیوانه‌ای در جایی
 سرِ آن دارد که خود را در پایِ ستاره فدا کند
 ستاره‌ای که منکرِ اول و منکرِ آخرِ هر چیز است

...

مردی آبی آمده بود و می‌گفت: «چه کسی مرا کُشت؟»
 و در به در به دنبالِ قاتلِ اش می‌گشت او پرنده‌ای بوده بود
 و می‌گفت: «کی مرا کُشت؟»
 زنی قرمزِ خاطراتِ اش را با اشکِ آبیاری می‌کند
 و خدایی که حتا یک برگِ بی‌اجازه‌ی رنگارنگِ اش به خاک نمی‌افتد
 نمی‌دانم چرا در به در مخفیانه می‌رود و
 آشیانه‌هایی بی‌نام و نشان برای خود می‌سازد!؟

انستیتو ادبیات گورکی

آن گاه که در انستیتوی ادبیات گورکی درس می‌خواندم
تا این گاه هنوز نمی‌دانم سر کلاس‌های درس
فکرم تا کدام دور دست‌ها پرنده‌ای می‌شد
و کدام یک از روزهایی که می‌آیند
دل‌شان برای یک پر تنگ نخواهد بود؟
ایگور ولگین - داستایفسکی‌شناس - می‌گفت پرنده‌ای را می‌شناسد که
یک شاعر واقعی است
و نانا - شاعره‌ی گرجی - اشک را در بال‌های بلندی دیده بود
که من می‌دانستم در کلاس نمی‌گنجد
پستان - شاعر و نمایش‌نامه‌نویس سریلانکایی - (که من و او را راهروهای
تا صبح خواب‌گاه دو شب می‌دانستند)
پس از پایان تحصیل و هنگام ترک مسکو روی اش را برگردانده بود
تا در بغض اش بیضه‌ها را نبینند
یوگنی دالماتفسکی - ترانه سرا و یکی از استادان ادبیات روس -
وقتی در حیات انستیتو به چه‌چهه برخورد گفته بود :
«چرا تو از سر درس‌ها غیبت می‌کنی؟ من اخراج می‌کنم!»
او سال‌ها پیش به اخراج "بوریس پاسترناک" از اتحادیه‌ی نویسندگان
اتحاد شوروی رأی داده بود

من امروز مشورت با کسی می‌کنم که تمام کس و کارهای خود را
در کلمه کلمه‌ها چال کرده است

و تو از کبوتران چاهی سراغ چرائی را می‌گیری که پنجره‌ی هیچ

مدرسه‌ای

نام‌اش را نشنیده است

آقای بی‌سر

او آدم بی‌چشم و رویی بود یعنی نه چشم داشت نه رو

یعنی اصلن سر نداشت و فقط پشت ما را انتخاب می‌کرد

برای سخن‌های سخت خنجر و از ابدن شما که کوهی داشت بلند

تخم‌های سرافراز را می‌ربود در خیابان‌ها حالا فقط پاهایی را می‌بینی

که برای‌شان فرقی نمی‌کند گذر از آینه یا از آسفالت

چیست در بطن فطرت‌تان ای پرنده‌گان زخمی اما خسته‌گی ناپذیر؟

ای حساس‌ترینانی که بی‌ریزترین چشم داشت

نرم‌ترین دست را در اشک‌های‌تان می‌بافید

زیرا می‌دانید در دور دست‌ترین و سرخ‌ترین جایی از مای نوکِ نیشتر

پشت یک میز تحریر دو صندلی شکاف خورده است

مرضِ ستاره‌گی

دوستِ تو هفت سال درس خواند و پزشک شد
 اما تو هفتاد سال است که شعر می‌خوانی
 و من هنوز علتِ بیماری‌ات را نمی‌دانم
 ریه‌ای که از این جا می‌گذشت پُر از تعجب شد
 وقتی که دید خاست‌گاهِ اسکلت در برف است و خواب‌گاه‌اش در سواد
 و پروفسوری با ریشی از بی‌سوادی
 نمی‌گذرد از جایی که بُزی جمجمه‌اش را به جا گذاشته
 و خودش رفته است که بمیرد
 خودم آمده‌ام با همین شاخ‌های ام که شماره‌های‌اش از دست‌ام در رفته
 است
 و تیرِ صیاد به پای‌شان نمی‌رسد
 اولین مدادی که خانه‌اش را در انگشتانِ تو یافت پارس بود
 و من اینک در سرزمینی^۱ هستم که سگ‌های‌اش نژاد پرستانه پارس
 می‌کنند

چه کسی فکر می‌کند که دیوانه‌وار شعر می‌گوید
 این که از لوله‌ی تفنگ در آمده و با مُشک آشنا نیست
 اما هنگام ملاقات با غزاله‌ها از عطر فرانسوی استفاده می‌کند؟
 آفتاب دلیل آفتاب آمد و آن فسیل به تلفن‌خانه
 و کارمند متعجب از او که شماره‌ی تلفن مرا در آن دنیا می‌خواهد
 می‌تواند آیا این ماه سُم‌دار با مسیحا نفسی که بر او نشسته است
 نجات یابد از جغرافیایی که وصیت‌اش را به جا گذاشته
 و خودش رفته است تا بر چانه‌ای بروید؟

پس گرگی در میانه نبود؟

او درست در سیمای "انسانی" بود آن‌ها در سیمای انسانی‌ها بودند
 دو دست و دو پا و یک سر
 و بقیه‌ی اعضای بدن‌شان درست سر جای‌شان بود
 اما تو در فاصله‌ای مشخص تو در اطمینان ایستاده بودی
 و من یک گریز برای چه بودم گریز به کجای بدن خود بودم

نُه / چهار / دو اولی ساعتی‌ست که به دمِ خانه رسیدم
دومی طبقه‌ای که ساکن هستم
سومی هم تعدادِ کسانی که در دودِ عینک‌شان
جنایتی بود که داستایفسکی هم شبیه‌اش را نوشته بود
انتظارِ هفت تیرشان با گودوِ شباهتی نداشت
و قلم فهمید که دلِ تو در آتش همان نیست که در آب است
و شهامت هر چه از مرگ بگوید باز زنده‌گی را دوست دارد
اما داستایفسکی راجع به آنان که از مادر بی‌وجدان زاده می‌شوند
ننوشته بود

و راسکولنیکوف^۱ تا از مکافات بگیریزد
برای خودش در تمام قلب‌های فقیر و مغموم پناه‌گاهی ساخته بود
من راجع به آنها می‌نویسم که وجدان‌شان را بعدها بادهای بی‌بازگشت
برای ابد با خود خواهد برد

^۱ در انتظار گودو، ساموئل بکت

^۲ قهرمان جنایت و مکافات، اثر داستایفسکی

پادافره

طنابی در پاهای اش انداخته بودند و می‌کشیدندش بر آسفالت
 تو افسری بودی که شلیک کرده بودی به سربازانِ شورشی /
 و می‌کشیدندش بر خیابان‌های طولانی
 آسمانِ اعتنایی نداشت به ستاره‌گانِ سرِ دوشِ من
 و جای سوزن انداختن نبود در چهار راهِ اجاق^۱
 پرچم را از میله‌ی بلندِ فلزی فرو کشیدند و به جای اش ابر را واژگون فرا
 کشیدند

از صعود و سقوطِ مکررِ سیاره‌ی کوچک بر سنگ‌ها
 بارها باران باریده است در جانِ تو
 و سکه‌هایی که به کفاره‌ی دیدنِ من همان طور در فضا مانده بودند
 اعتنایی نداشتند به زمین که منتظرِ افتادنِ شان است
 به زمان که کلماتِ خود را در آن غارِ سیاه و کوچک به جا گذاشت
 به جا گذاشت که تا ابد دستِ بیگانه‌یِ عابران
 بی‌هوده در جیبِ بی‌شکوفه‌شان در جیبِ بی‌آینه‌شان
 شعله‌ای را اگر چه خیلی خیلی خُرد جست و جو کند

^۱ چهار راهی در کرمانشاه

ناخن‌های جدید

چشم را - به هر رنگی که باشد - کمندی ست منِ کم می‌دانستم از آغاز
 که تو نیروی ات را در مردمک جمع کرده‌ای
 و تُن تُن شکارها خود را می‌کشند
 تا نیوتن نیروی جاذبه را از زمین باز ستاند
 و ما در سیاره‌هایی فرو بیفتیم
 که شما هنوز برای رنگ‌های شان نامی ندارید
 ترازویی تندتند از ته چشم‌ام خود را بالا می‌کشد و دوباره فرو می‌افتد
 و نخ‌هایی که از ابر می‌بارند می‌خندند
 به این مورچه‌ای که چه شناس‌نامه‌ها را پشت سر گذاشته
 و آمده این جا عَلمی به نام زمین را در دست گرفته
 مگر دیوانه‌اند غزالان که فیزیکی را ترک کنند و به این جا برای سینه‌زنی
 بیایند
 بگذار تو آن جا خود را در استکانی که می‌خواهد تکانی در بنیادها بیندازد
 در بُنِ یادها مثلِ من که می‌گذارم از چشم‌ام کم کم نام بگیرند
 ناخن‌های جدید برای رنگ‌های شان

بال‌های ام‌هوا را و خود را تحلیل می‌کنند
 تا تو دیگر به بیگانه نسبت ندهی
 دستی را که از آتش نقاب فرو می‌کشد
 پا هر کجایِ فرضیه‌ی نسبت که بایستد
 باز اصلی نمی‌تواند داشته باشد این پلاستیک
 که سیلی‌ی مرا و صورت فلکی‌ی تو را تحلیل می‌کند
 به فرض که آن آشیانه هیچ کجایِ خود را نسبت ندهد به جراحی که در
 بادها کاشانه دارد

اما این توپ و تشرها می‌دانند که شر
 اولین چشم‌اندازی بود که با چشم‌های ما سخن گفت
 و آخرین ندارد تجزیه‌شده‌گی‌هایِ من که جزای گناهِ ناکرده‌ی تو
 یا دیگری ست با این حال از حق نباید گذشت که آن یکه قال
 شادابی‌هایِ فراوانی دارد که به زیرِ دو بال می‌روند
 یا از زیرِ سه بال می‌آیند تا ما هر چه قدر فرضیه از دست می‌دهیم
 و شما هر چه قدر بیمارستان فراموش می‌کنید
 بکنید/ بدهیم نوبتِ واجبی است از واجبی واجب‌تر بدهید / بکنیم

عکسِ یادگاری

در یاد سعید سلطان‌پور

"دل‌سوزی" از آتشی مبجم است به هم که آمد دو سرِ مه
 در کفِ من چهار چشم گذاشته شد از دریایی که تو جای‌اش را نمی‌دانی
 جان‌هایی که تنها برای گرما دادن به جهان این‌جا آمده‌اند
 و آینه از سُرْمه‌ی من جلا می‌یابد گرچه نمی‌یابد آقای مضاعف
 خانمی را که اجاق‌های این خاندان از اوست
 سیخی به سیخ کشیده است کلافی را
 اما تو این جواری چهار چشمی مرا نخور
 کمی هم آن بیش‌ترین کودک حق دارد
 که دو کرانه یک بی‌منطقی‌ی زیبا از او می‌آموزند
 با چه می‌آمیزد جمادِ جان‌هایی که تنها
 برای پاره کردنِ بازی‌ی عروسک‌ها به این‌جا آمده‌اند؟
 ابهامی ندارند این حیوانات چوبی و پلاستیکی که داماد را می‌ربایند
 این که دیگر کلافه شدن ندارد عزیزم!
 اینها: عکسِ یادگاری‌ی شبِ عروسی‌ام و گلوله‌هایی که در آن
 دوربین‌های عکاسی را به دست دارند
 ببین چه خود را خوشگل کرده‌اند ستاره‌گانی که بیشترین تجمع را دارند!

چرا برای ات

با آن که مذهبی نداری چرا برای ات فرق می‌کند
 گُل گذاشتن یا تُف انداختنِ من بر سنگ قبرت؟
 من مُشتی دود شدم اما باز نمی‌پذیرم انگشترهایی را که نگینی از
 مذهب دارند

و نگاهی نمی‌کنند به گُل‌زارهای آتش گرفته
 و نمی‌شنوند ساق‌های سفیدی را که /
 افسوس که زمانِ گفتن از ساقی گذشته است
 و گرنه تو مُشتات را از کفن چنان راست در می‌آوردی
 که از سرِ من عمامه بیفتد
 و یاس‌ها بیرون بیفتند از دامنی که پله پله بالا می‌رود
 به ملاقاتِ خدایی که اُدکلن زده و آلت‌اش تب دارد
 آن دکتر در زیر خاک نیز نگاهی پدرسالار دارد
 که گُل‌های عاشق دیگر هرگز سرِ رویدن ندارند
 و آبِ دهانِ ما علتِ پدیداری خود را نمی‌داند
 فقط آتش است که می‌داند سالارِ تمامِ کجی‌ها از کلاهیست
 که نگین‌هایی از برف دارد

تا تو هرگز

برای ویکتوریا

از این قطعه خاک که آسمان از آن می‌روید
 به چشم‌هایی می‌رسم که آبی بودند
 تا ستاره‌ای بر شاخه‌ها برسد
 تو باز از زهدانی تولد یافته‌ای
 و من دریافته‌ام که رشدِ آسمان از قطعه‌قطعه شدنِ خود
 و دیگری ست این داسِ چرخانی که زمین نام دارد
 بامِ مرا بر تُردترین ساقه‌ها بر بلندترین ساقه‌ها ساخت
 تا تو هرگز فراموش نکنی
 آن دختری را که در روسیه پول نداشت تا یک تُرت خریداری کند
 در جشن تولدِ دو درختی که از میان‌شان
 قطعه‌ای از مرگِ ما می‌گذرد
 روسیاه زاده می‌شوند رنگ‌هایی که می‌گذرند از خیانت‌های خاک
 و سنگ‌هایی که می‌گذارند باری سنگین بر قلبِ شما
 ای تُرتِ زیبا تو حالا
 با دو چشمِ آبی‌ات این دخترِ بسته‌بندی شده و در دست گرفته را
 داری می‌بری به کجا؟

ادای احترام

از تُفّی که من انداختم بر خاک تو روییدی
 در هر غنچه‌ات نقابی بود برای باغبان
 که از آن این سرزمین مقدس شد
 و بی پایان صغوفی بی‌مغز که نماز می‌خوانند
 تا مثانه‌ی ما پُر است
 بدو بیا وضو بگیر!
 رنگِ خدا زرد است هنوز از گرسنه‌گیِ یک تُفِّ ناقابل
 ای ناقلا به رکوع رفته‌ای و می‌دانم که با باغبان هم‌دستی
 و شیرجه‌ی من به خاطر دو سکه‌ی چشم‌های زنی‌ست
 که مهم نیست برای ام ایمان یا بی ایمانی‌اش
 میان‌اش مرا می‌رماند از دو سوی این صفِ سیاه
 از یاسی سفید که تو نشان می‌دهی
 و از آتشی که مردها تلفظ می‌کنند
 تمام آبی‌ها دیگر دستِ ما را خوانده‌اند
 خاک‌ها هم می‌دانند که من از یک تُفِّ روییده‌ام
 اما تو به این حرف‌ها گوش نکن تا مثانه‌ی خدا پُر است
 بدو بیا وضو بگیر!

ارتباط

شعله‌ی شدیدی از دلِ واژه‌ها بیرون زده بود
و از دست‌های من دروازه‌ای می‌رویید
که توپ‌ها را به تفکری مدید وامی‌داشت و
تورها را در دلِ تو آسوده نمی‌گذاشت
این ماهی چه قدر گُل خورده است!
آن تانک چه قدر واژه حمل کرده است!
«مرا پناه دهید ای زنانِ ساده‌ی کامل»
که مردانِ دریادل مرده‌اند دیگر و دل به دریا افکندن
تنها و تنها برای سود و خُرما و خرخاکی ست دیگر
«بر بیابانِ غریبِ من منگر و منگر»
که دیگر چشم‌های از زیرِ گِل تا کاسه‌های سرشار از آتش را
کاسه پشت‌ها بی‌هوده به دنبالِ متفکر نمی‌گردند
و نمی‌گردانند ریسمانی را در روح ما
قورباغه‌ای هر شب خیالِ تو را در آغوش می‌گیرد و
تنها بوی صیاد می‌آید از سحرهایی که در آن سوسکی
هی از ارتباط حقیقت و زیبایی می‌گوید
غافل که هر روز بیش از پیش می‌افسرد در آفساید فانوسِ بی‌پناه

تناسخ

تو گفتی: «این قدر پول جمع کرده‌ام!»
 و دستات از زمین تا کمر را نشان می‌داد
 و من که بی‌تاک‌ها مست بودم
 هرگز هیچ یتیمی را از زنده‌گی منجا نکردم
 می‌کنم نگاه به راهی که پیچ‌اش را هیچ کس حدس نزده بود
 چه گلگی به ما زدی ای زمین!
 من که پدر و مادرم را از دست داده بودم پرچمِ کسی را بر افراشتم
 که از ابتدا پاچه‌اش را بالا زده در کمینِ انگورها بود
 و کورها دارند الان در خیابانِ علیه مستی و هستی شعار می‌دهند
 ما عار نمی‌کنیم از هزار بار زادن و مردنی که در آن یک پیچ ریز
 شما را به عینکی می‌بندد که حس و حدس را در خویش
 از ریشه برای همیشه گشته است
 دست در کمر معشوق‌ام از پشته‌هایی می‌گذریم
 که ذره‌ای شوق ندارند به جیب‌های ذلیلِ تو
 اما شوری دارند برای دانستنِ این که در زمان‌های دور دستِ گذشته
 کدام آدمِ نجیب و عاشقی بوده است این ماشینِ نعش‌کش
 ماشینِ نعش‌کشی که حالا هر سحر‌گاه
 در کوچه‌ها و خیابان‌ها در به در می‌گردد

به جست و جوی پرچم‌های گرسنه
 پرچم‌های آواره و خُردسالی که از سرما یخ زده و
 بی‌پناه در هر گوشه و کنار جهان جان داده‌اند!

صندوقِ پُستی

دیگر رنگِ چشمِ هر بچه‌ی متولد نشده‌ای هم می‌داند
 که از هیچ جای جان تو جاوید جوابی بر این سفیدی‌ها نخواهد وزید
 وزنی ندارد برقِ چشمِ من زنی ندارد این رعد
 دیگر قابله هم می‌داند که چینی به پیشانی‌ی هیچ دریایی نخواهد افتاد
 قابلی ندارم من که ابر برای ام صندوقِ پُستی در خود نصب کند
 یا خون بیاید و به امیدِ نامه‌ای در سفیدی دست کند
 هر مژده‌ای می‌داند که جای اش را در مژگان
 نظمی ظلمانی خواهد ربود در پایان
 و نگاهِ مرا از آن شوهر - با ستاره‌گانِ سردوشی اش -
 ارتشی که جاودانه ریسمان برای ترازو می‌آورد

ای بادِ بهار

برای اُلگا

حلقه‌ی سبزی که از مهر به من هدیه کرده بودی
 در سایه‌ی آسمانی ساکی بود که دزدی دزدیدش از من
 و این یادها که هیچ بادی نمی‌ربایدش
 دیه‌ای ست که سارها به آن نوک می‌زنند
 حلقه‌ی درِ خانه‌ام پیش از تولدِ من در مه ساخته شده بود
 و سوزی چهارگانه که اینک تو ساکن‌اش هستی
 از رگی پنهان است که پاورچین بی دیده شدن در شب یا روز
 به سوی صنوبر می‌آید

و چنان به من نزدیک می‌شود که او را در آغوش‌ام گم می‌کنم
 اگر از گور "جان میلتون" و "خورخه لوییس بورخس" گذر کردی ای بادِ
 بهار

برسان سلام از گنجشکی که این‌جا گدازان از این همه هزارتوها گذشت

بی آن که باری بر دوشِ هوا بگذارد
و از ساری که فقط به جرمِ جست و جویِ بهشتِ گم شده
محکومِ سگ‌های شکاری شده است
تا من عصازنان و بدبین به همه‌ی مردان
هر روز دور شوم از افرایی که افتِ آب‌ها از اوست
و هر شب برپا کننده‌گانِ آتش با مهی از دواج کنند
که در آن هیچ کس حنا خان‌ی خود را باز نمی‌شناسد
و صدایِ هر چیزِ تولد نیافته را گرگی به دهان گرفته
از کنارِ صنوبرها می‌گذرد

بی آن که کسی

سؤال غریب است با چرا و شباهت با چون
 رنج‌ها و شادی‌هایی که در چشم‌هایِ توست
 بسیار دورند از اداتی که من به کار می‌برم
 از اداهای رنگارنگِ تصویرِ قطره‌خونی بر آینه نمی‌ماند
 اما نشانِ قدم‌های تو هستند این غروب‌ها
 برف‌های من هستند آن پیشانی‌هایی که در زیرشان
 چشم‌هایی آواز می‌خوانند
 کدام باد ادا خواهد کرد دینی را که ما به او نداریم؟
 تا من برای خاک شرح دهم مقصدِ مقدسی را که دور از زبان و
 دور از هر چه ذلیل و زمینی‌ست و بی آن که کسی خواسته باشد
 یا دانسته باشد سال‌های سال است که تو به آن رسیده‌ای
 و گوش‌های ات را در زیر برف کاشته‌ای

پس از آن که یک بار

کبوتر پس از آن که یک بار به شیشه خورد
 من معنایِ گرسنه‌گی را دریافتم و مورچه در زور آزمایی با یک سنگ
 به من فهماند که شخصیتِ سنگینِ تو در زیرِ خود آینه‌ای دارد
 چه خنده‌دار است این مردی که هندوانه‌ای بر گردن‌اش می‌چرخد به
 جست و جوی آینه‌ای

آینه‌ای که در آن شپشی‌ست با کت و شلوار
 و به من آموخته که حتا بترسم از کراواتِ مهربانی
 که مرا مهربانانه‌تر نوازش می‌کند و تو را دعوت به جشن تولد خویش
 چه خنده‌دار است کیکی که ریش‌اش را پُر دقت می‌تراشد
 و زنی زیبا را از مغازه به عنوان ارمغان خریداری می‌کند
 تا لب‌اش را لبِ شکسته‌ی آینه سخت بمکد تمام عمر این پُر
 به تحقیق در سنگ گذشت در سنگ‌های گوناگون گذشت
 اگر چه نگذشته است هنوز چاقوی سبزِ تو
 از خربزه‌ای که بر گردنِ من است از آن کی‌ست و چراست
 این تخمه‌های رنگارنگ و دردمندِ تفکر
 به جست و جوی دندان‌های بازی‌گوشِ دورانِ کودکی؟
 (تا آدم شعرِ خوبی بخوانم از رودکی
 مورچه‌ها شفافیتِ چشم‌های خود را فروخته بودند)

چاه و ستاره

در یاد هم‌کلاسی‌ام، سیاوش ویژه‌ای،
که در زمان انقلاب کشته شد.

فقط یک جفت کفش‌ام پیدا بود پتو سراسر ابر را پوشانده بود
و مادر و خواهر تو بر آن ببر خفته گریه می‌کردند
سرما دیگر اثری از آثار یک نویسنده نبود
بلکه نشانه‌ای بود که گرگ‌ها آن را می‌بوییدند
این شاهکار می‌رود تا از مویِ مادرم برای ابد رخ بپوشد
و بکشاند آهوی منجمد را به رختی که از آن حتا لختی
خورشید بیرون نمی‌آید با تو دوست نمی‌شود بر کسی نمی‌تابد
دوستانِ دورانِ کودکی که هر یک گوشه‌ای از ابر را به دست و بر
شانه‌های شان گرفته بودند

و گوش‌شان آشیانِ زیباچشم‌ترین آتش‌ها بود
اینک فقط اندکی از آنان بر گیاهانِ خوش‌بو روییده‌اند
بر گیاهانِ خوش‌نوا اما بسیار و بسیاری‌شان دریغا
که فقط برای گرگ‌ها و گرگ‌ها لباس می‌دوزند دیگر
اندوخته‌ی من این چاهِ مختصری‌ست که نشان از جوانه‌های تو می‌جوید
به زیر ستاره‌ی سوزانی که به هر سوی سر می‌گشود می‌گوید:
افسوس که برادرانِ رستم تکثیر یافته‌اند!

گُلِ ظلمانی

سطوح را از دست خواهم داد
 اما یادت باشد که مدادی در اعماق بگذاری
 ظلمت خود همه چیز را پاک خواهد کرد
 اما یادت باشد که کاغذی در اعماق بگذاری
 از دستِ خاک دستِ من کجا می‌تواند بگریزد؟
 تا کجا می‌تواند بگریزد؟ اما یادم باشد که سطوح لایه لایه است
 و گلایه را هم باد با خود خواهد برد
 گُل‌هایی که در ظلمت خفته‌اند زیباترند هشیارترند
 و آب‌هایی که همه چیز را از دست داده‌اند آب‌ترند
 یادت باشد که مرا حتمن از یاد ببری
 هیچ گُل بر گِ گریزانی را به سطح‌ها نبری
 اما اگر دست داد به تو پایی خوش‌گِل
 با خودگارِ طبیعی‌ات بر او بنویس تمام شادی‌ها را
 چنان بنویس که اگر سیلاب آمد بداند که برای بردن همه چیز آمده
 است
 برای مردن همه چیز آمده است تو هر چه قدر هم در میانه تردد کنی
 باز باها یا خشک‌اند یا تر پس کاغذ هم اگر در اعماق نگذاشتی نگذار
 خاک خود خوب‌ترین و پُر خاطره‌ترین کاغذهاست

و من تا گِل‌های متفکر و بی‌کرانه کامل شوند می‌گذارم
 آخرین بوسه بر آن گُلِ ظلمانی تنها از دهانی باشد
 که هرگز دروغ نگفته است

با دو سکه

تو با دو سکه‌ات مرا نگاه می‌کنی و با آن‌ها قضاوت می‌کنی
 کسی را که هنوز به این‌جا نیامده است
 آمده است دهانی که تنها تلفظِ \emptyset است اما من با این سه
 مربع را تشکیل نخواهم داد هنوز قضاوت‌های ام‌نپخته‌اند شاید
 این را هم بگویم که تو باید سَری به اکسیژن‌ها بزنی
 پایی از جیب‌ها درآوری
 تا آن نامرد بتواند پیشِ رییسِ رأسِ هرم‌ها برود برای ابراز ارادت
 و من همین‌جا با چشم‌های خسته‌ام با چشم‌های تنهای‌ام
 با کوزه‌ای که زوزه‌اش برای خورشید است بمانم برای ابد بمانم
 یا بمیرم به اختیارِ آن کودکِ بازی‌گوش بازی‌دهن
 که دستان‌اش در ابر است

مرگ استادی است از آلمان با چشمی آبی

"پاول سلان"

کافه‌ای در آلمان

درختِ پرتقالِ پیاز به بار آورد اما مگر پیاز بد است؟
سه سیب‌زمینیِ بی‌رگ با من گردِ یک میز نشسته بودند
و وقتی به درازا کشید انتظار به پیش خدمت گفتم: «قهوه‌ی ما چه شد؟»
و او گفت: «رییس گفته است برای شما چیزی نیاورم!»
من عصبانیت را کلماتی کردم خفه در پرتقال
و یک مرد و دو زنِ ایرانی که با من بودند سرِ خود گرفتند و رفتند
اما نه به جست و جویِ رگ نه به جست و جویِ زنده‌گی و زیبایی
یا زنده‌گی‌های زیبا
چشم‌های سیاه‌شان را بی آن که ذره‌ای نورِ پیازانه در آن پیدا شود
با خود بردند ولی من به این جا آمدم
چهارسویی که در میانه‌اش درختی گریخته از نژادپرستی
نشسته و سرِ خود را به دست گرفته و مرا رها نکرده
تا برگ‌های تو اندک اندک از اندوه خفه شوند
و من در میانِ این همه چشم‌های آبی‌ای بمیرم که با آن که ستاره‌گانی
دارند

اما از " آن " تهی هستند از اندیشه‌های آسمانی تهی هستند!

چاه‌ها و دول‌ها

این ورید پروریده‌ی کیست

که تو را طول می‌دهد تا کاردی که خود را در دسته‌گل‌ها گم کرده است

و مرا پَر می‌دهد تا آن کرانه‌ای که جمعیتِ ریگ‌اش

از آغازِ پرورش سر کشیده‌اند به هر چاله‌ای چاهی

و عرایضِ خود را بی‌نتیجه خوانده‌اند به گوشِ یک ماهی؟

هر ذری که زاده می‌شود در زمین این عاقبتِ دولِ اوست

که سرنوشتِ تمام آب‌ها را رقم می‌زند

به همه‌ی آب‌ها و آتش‌ها یک‌دستی می‌زند

و ما را می‌فرستد به دنبال نخود سیاه

و می‌گوید آن چیزی که در رگ‌های او جریان دارد

فقط و فقط ماه است ماه ای سرزمینِ سرشار از چراهایِ خیس

و چه‌گونه‌هایِ گُر گرفته این عدسی‌ی نامقدس را کدام دست

از دلِ وحشی و بی‌تربیتِ تو در آورده است

که چشم‌های من ترجیح می‌دهند جاودانه

دو ریگ باشند غنوده در اعماقِ دریا - دریای تا مغزِ استخوان تاریک -

اما هرگز و هرگز زاده نشود دختر بچه‌گکی یتیم

از صدف‌هایی که هر نامه‌ای را در هر کجا که می‌گشایند

بی استثنا یا نوشته‌ی تیغ است یا طناب

شام آخر

تو گفتی: «وقت یعنی پول» و من گفتم: «وقت یعنی شعر»
دستی میان ما را معنی کرد معنی کرده بود و به باریکی رسیده بود
و ساعتی ستمبر شکل‌های خویش را در تاریکی گذاشت
کنار دهانی که گنم هذیان بود
حالا یک تب را دوازده سکه محاصره کرده‌اند
و دو قرص گفته‌وگوگر به هر کجا که می‌گریزند
دستی تمام درها را به روی‌شان می‌بندد
درهایی که حلقه‌شان از انگشت اسکلتی به جا مانده است
به جا مانده بوده است (در آن تاریکی که چشم چشم را نمی‌دید
و اسکناسی آتش به بادها انداخته بود)
حالا سیگاری به سیگاری خود را تعارف می‌کند
و شعری خود را برای شعری دیگر می‌خواند و معنا می‌کند
و من دیگر تعریفی ندارم برای این دستی که از کتف کفتار بیرون آمده
است
تو هم معلوم است که وقت نمی‌کنی به عروسی من با کبوتری لال
بیایی
حداقل حالا خوب است که شامپانزه برای شام آخر
چهره‌ی خود را از اول بر سکه‌ها نقش کرده بوده است

دروغین بود هم لب‌خند و هم سوگند

"مهدی اخوان ثالث"

تاجی بر سرِ خار

ما تمام عمر خودمان را چیزی نشان دادیم که نبودیم
 خار خود را بخار معرفی کرده بود و وقتی تو مرا با او آشنا کردی
 دست‌ام را در آتش انداختم
 و سوگند یاد کردم که فراموش کنم خود را
 و عمرم را تنها در خاک‌هایی به عمل بیاورم
 که درختان‌اش از من نیست از من نبوده است
 از چه بود که چشمان‌ام نشانه‌هایی را که مرا به یک‌دیگر نشان می‌دادند
 در نیافت؟ تا به این بیل رسیدم که زبانِ دسته‌ی خود را نمی‌داند
 و تو او را صلیب می‌خوانی تنها وقتِ آشنایی‌ی شانه و خاکستر
 و تبدیلِ نجایی‌ی شاخه‌ها به نامی بر سنگ بر سنگ‌ها بود
 که تازه تازه برای آینه روشن شد که او سراسر عمر
 چهره‌ای از خود نشان داده است که نداشته است که ندارد
 اما با این حال ما باز آدم نمی‌شویم
 زیرا کودکی‌های مان را میخ‌ها به زیرِ کفش‌ها کوبیده‌اند
 کوبیده بوده‌اند زیرا تمام عمر کارِ عقاب‌ها
 بالا بردنِ دامنِ فرشته‌گانِ زمینی است

[مولوی] اگر روی‌اش می‌شد می‌گفت [بشر]
 آخرش از چاه مستراح سر بیرون خواهد کرد.
 "چراغ آخر، صادق چوبک"

بیرق و کف دست

آن گاه که جماد بودم
 جهان به جمله‌گی از جوانبام جاری بود و مرا مشکلی نبود
 آن گاه که نبات شدم ته تلخی‌ها خود را فراموش کردند و
 ساقه‌ای در دست‌های تو سبز شد آن گاه که مرا حیوان نامیدند
 آب حیات به بالاترین بام‌ها رفت و ابیات دیگر به سبزی‌ها قانع نشدند
 قانع نبودند آن گاه که به شکل آدم در آمدم
 تو عشقی چنان به ستاره‌گان یافتی که جاری‌ها دیگر بار جماد شدند
 و رنگ درونِ رگ‌های ات چنان خود را بر کشید
 که کلماتِ ما فقط عید قربان را قابلِ تعظیم و تکریم دانستند
 بیرقی‌ست حالا در بطنِ خاک خسته از خروارها خروار خنجر و خون
 که خود را خانه به خانه عقب می‌کشد و کرم‌های بی‌نام
 اما تیزهوش و عاشق خودشان را با او و خودشان را با خود
 عقب می‌کشند از بادِ کوبنده‌ی ویرانگری
 که خانه‌اش در کف دست‌های ماست بوده است خواهد بود

آن لامپ‌ها را بشکن!

هر کس که از زیر این ابرها می‌گذرد
 می‌آموزد که غریب نیست شکسته‌نفسی با کوزه‌ها
 غریب کوسه‌ایست که از صورتِ مردی در قرن‌های ابر شیرجه می‌رود
 بی آن که هرگز خسته شود من خورشید را برای اوست
 برای آن مرد که هر روز از ته می‌تراشم
 و ببرها را برای خاطر دوستانِ خالص و جان‌باز است
 که با جانِ پاکِ آهوان درست و حسابی پاک می‌کنم
 در زیر این متونِ شکسته شکسته
 زنی زنده‌گی‌اش را به دستِ چتری غریب سپرده است
 و جوجه‌گنجشک‌های پُر انرژِی بر سیم‌های برق
 بی تفکر از انتحار به خاطرِ بهاری که در سمتِ شناهاست
 یک‌ریز آواز می‌خوانند
 نه! خاطره‌های ریز و درشت هرگز ما را فراموش نخواهند کرد
 و نه آن کبوترانِ طلایی و تشنه و قربانی را
 خاطره‌هایی که دلشان شیر و جانشان پاک است
 بی‌باک از دشمنان و دشنه‌های شان
 که درونِ لامپی مسکن دارند که خانه‌ی ظلمت است

عجیبِ بازی‌ها

پرنده‌ای برفی برای آن مرا با جریانِ قوی‌اش دیروز گرفت
 که امروز بر آیم از خاک سراسر پوشیده از برف
 و یکی یکی جمع کنم سرِ زاغ‌هایی را که فردا از گردنِ تو فرومی‌افتند
 و بکارم آنها را در باد برای بازی‌ی بچه‌های پس فردا
 که چند قرن پیش آدم‌های بزرگی بودند (به بزرگی‌ی سروها شاید)
 سروهایی که از زیرشان کلاغ‌ها آزادی را دزدیده بودند و
 الان آن را آورده‌اند این جا و در چشم‌های این آدمکِ برفی کاشته‌اند
 در زیر این چراغِ موشی زاغ‌ها یکی‌یکی سرهای تو را جمع می‌کنند
 و می‌دانند که من هنوز دست دارم و قصد دارم
 تا با بادها به جست‌وجوی پاهای خود بروم
 و بازی‌کنان از لابه‌لای چاه‌ها و چاله‌هایی بگذرم
 که جای خالی‌ی چشم‌های توست
 جا خالی می‌دهم در برابرِ گلوله‌ی برفی‌ی خرگوش‌ها
 گلایه نمی‌کنی از شوخی‌ی موش‌هایی که گاه این جا سرودی برای
 آزادی می‌سرایند
 و باز هم همین جا ناگاه یا به گاه چشم‌های ما را از ریشه در می‌آورند

برای چه‌ها

تو هر روزها را تا من رستاخیز کنم مرا هر شب تا رُستن‌ها ملخی
 سرسبز می‌کند مسکنی در رگ
 خود را پیاپی خراب می‌کند و آباد می‌کند
 یک قیامت پرس شده در شپش
 آن قدر هم تعریف ندارد چشم‌های ام را به عینک‌ها می‌فرستد
 به توها که ته دل‌شان از روی افق می‌گذرد
 از روی سیاه من که هر چه می‌گردم
 از روی سفید دیگرهاست که در باغ می‌گردم
 و گرنه تمام نه‌های آهن‌ها می‌دانند
 که دانش‌دانه‌ها تا آن جا رسیده است که روی رایحه‌ی سرشان
 ملخ‌ها خانه‌های خود را پیاپی خراب می‌کنند و آباد می‌کنند
 یاد هم نمی‌کنند از تو که آری‌ها را نمی‌بینی برای چه دیده شوند؟!
 و شیعه‌ی سبز عینک‌ها و آواره‌گان را نمی‌شنوی
 برای چه شنیده شوند؟! این ماشین‌باری شب و روز
 من‌ها را منهای من به طلای محشر پاداش شپش‌ها می‌برد

قناره‌های بی‌قرار

او را دیوانه نامیدند که چرا کلیدش در قفل
 تفسیرها را می‌چرخاند و باز هم بی‌خسته‌گی می‌چرخاند
 با بارهای من پس اگر او نچرخاند
 با این کلیه که فروخته شده است چه را بچرخاند؟
 عاقلان خانه‌های خود را در شاش‌هایی بر آورده‌اند که چراغ‌شان
 نامِ تو را تاریک پس اگر نکند تاریک
 چه‌گونه بچرخم با این سراغ‌های بر دوش‌ام؟
 چرا نبینم موشی که کوه‌ها را فتح کرد با چشم‌های اجاره‌ای‌اش؟
 با این بادها که می‌گذرند از گل
 تیغ اگر ننوشاند به تاک‌ها عشقِ گربه را
 و من اگر از سگ کم‌تر باشم در این چرخیدن‌گاه
 بگذار مورچه‌ای دیوانه بیاید و در آورد جگرم را تا قناره‌های بی‌قرار
 کم‌کم گلِ تفسیرها را روشن کنند و به رویِ کرگدنی عاشق بگذارند
 که سراسر این راه را فقط برای آن بی‌کوچک‌ترین نگاهی به پشت
 می‌پیماید
 که به آن فردِ یگانه‌ی بیگانه که نامِ خود را به بادها داده است بگوید:
 «جگرت رُ برم!» و برای مالکان که بر بامِ خود کلید می‌کارند بخواند:

«لانه در کوه دارم، در نهانی!»

آویزه

یک روز در اداره‌ای منتظر نوبت‌ام نشسته بودم
 مردی آلمانی که تازه آمده بود رو به ما نشسته‌گان پرسید:
 «کی آخرین است؟» من گفتم: «من» و او گفت: «تو آدم نیستی!»
 از فردای آن روز دیگر از میان حیوانات اتاق‌ام
 ماه‌ها من بیرون نرفتم نمی‌روم
 تا دیگر هرگز نبینم چهره‌ی بچه‌های هیتلر را که از خورشید تهی‌ست
 و تا ابد دیگر فقط دل‌ام به این خوش خواهد بود
 که گاه من دمی بجنبانم و بی‌گاه تو از دم‌ات شعری بچکانی
 بر این پشکل زمین‌نام
 که در آن سوی‌اش صورت بچه‌های خمینی ابری‌ست
 ابری خواهد بود برای ابد

از آن پس

به یاد سیاوش کسرایی

تا وقتی تو زنده بودی از نام‌ات می‌خواستند استخوان‌هایی
 اعتبار برای خود کسب کنند و من تبر در دست گرفته
 به سوی ریشه‌ها می‌رفتم نبضات را که در ضبطِ صوت بود
 برای شنیدنِ دیگران روشن می‌کردند
 عکسی که با هم انداخته بودیم را
 به استخوان‌ها و سنگ‌واره‌ها نشان می‌دادم بسیار تلخ است حقیقت
 نشان به آن نشان که تو از تبرها انتقاد کرده بودی
 و از به تجارت گذاشتن گیاهان و از فراموشیِ ریشه‌ها و اصالت‌ها
 زخم‌ها و از آن پس بود تنها از آن پس بود
 که آن فرومایه‌گان و فسیل‌ها
 آن دُنب‌هایی که فقط به دنبال دُنبه و منفعت بودند
 حتا با شنیدنِ خیرِ ناگهانیِ مرگات
 به رویِ سیاهِ خود نیاورَدند اصلن به رویِ سیاهِ خود نیاورَدند
 که در این دنیای بی‌معرفت و ظلمانی در این دنیای بی‌حقیقت
 آنان هرگز ذره‌ای اعتبار ندارند
 دستان‌شان هرگز خُرده‌ای شرافت را از زمین بر نمی‌دارند!

معصومکی‌ها

صدای پرنده‌گانه‌ای از دور پرتِ حواسِ من بود از دریایی که چاقو
 چون نیلوفری بر پشتِ امواجش شکوفه می‌کند
 سیمایِ پلنگانه‌ای پنهان بود در پَرِ شالِ من
 و حتا نزدیک‌ترین دکل‌ها این را نمی‌دانستند
 ای گل‌دان‌های شکسته‌ی پشتِ پنجره‌ها
 من از بچه‌ماهی‌های روپیده بر شاخه‌های تان
 تا پلک‌های پریشانِ پرنده و سرخیِ چشم‌های پلنگ
 سراسر در اعصابی شنا می‌کنم که پرتِ حواسِ چاقو است
 خورشیدِ بی‌آتوییست در لابه‌لای این کلاه ای لابه‌لای کلاه
 شکاکیت را برای همیشه از چشم‌های مشک‌ام بگیر! بگیر!
 بگو که آن موجکِ معصوم با نیلوفرِ معصومک‌ترش
 پنهانی‌های نازنینِ نان و ستاره‌گان است
 رنگارنگی‌های تقسیمِ یک فقط است فقط یک صدا بود در آغاز
 فقط یک صدا باقی خواهد ماند در پایان
 تا پشتِ نهنگانه‌ی مرا که تو از نیازها برمی‌داری
 فقط برای برداشتن باشد که تو برمی‌داری

دعایِ ابدیِ درختان

برگ‌ها را به زبان‌های مختلف که می‌خوانی
 مرگ‌ها را با آب‌پاش‌های مختلف که ملاقات می‌کنم
 چه می‌کند او که از میانه‌ی من و تو نمی‌گذرد نمی‌خواند
 ملاقات نمی‌کند اما باز این‌جا دست‌هایی به دعا
 آن‌جا فواره‌ای به فوران است
 و فوری‌ترین عکسی که با حتایِ آسمان میانه‌ای ندارد
 وقتی به درختی رویِ تپه‌های مختلف می‌رسد
 مکتی‌ست در مقابلِ ارواحِ لرزان
 زمستانی‌ام و زنده از دست‌هایی که در خود صدها آستین دارند
 و در خواندنِ مختلف‌شان از تو در تو آلبومی ورق می‌خورد
 سنگ‌پشتی‌ست که همیشه به ملاقاتِ کوه می‌آید
 کوهی که فواره‌های وارونه‌اش و هزاران حشراتِ شبانه‌ی آسمان‌اش
 همه‌گی دعایی هستند از جسمی یگانه به زبانی بیگانه
 جسمی که مکتِ سوگوارانه‌اش اوی‌نگذرنده را اوهای‌نگذرنده را
 ردیفی منظم در بلوارها می‌کند تا مارها دست در دستِ ما خوانا
 و با رقصی معطر از میان‌شان بگذرند

تمیز و شاد

"من"ها را از خرمن اگر درو کنم و در اجاق دیگران را اگر روشن کنم
 ای روشنی‌ها به اگرهای من پیش از غرق شدن
 ترکه‌ای تمیز و شاد برای وصیت خواهید داد؟
 او که داس‌اش را از آسمان بر گرفت
 پیش از من به آب‌ها نوشته بود: « مرا که خیس‌ام فراموش کنید
 و ای‌ها را در ظلمتی ابدی بگذارید به حال خراب خود بگذارید! »
 حالا من سیمی هستم برآمده از دل خاک پس از هزاره‌ها
 و تو آوویی که خود نمی‌داند از کدام گوشه‌ی آسمان به این جا افتاده
 است

و کدام گنج سرنوشت ما را در کنجی از بادها ورق می‌زند
 اما به‌ترین کار را شاید آن موج معلق کرد
 آن موج‌رها از تعلق‌ها که پیش از همه‌ی رنج‌ها و روشنی‌ها دمید
 و در لابه‌لای رمیده‌گی ساقه‌ها از داس به دست‌ها گفت:
 «به هر که می‌خواهید زنگ بزنید
 اما مرا هرگز ذره‌ای با زر و تزویر و تملق قاتی نکنید!»

قیامت در پیاله

او تازه از راهی بی‌رنگ رسیده بود و خام بود سازش
 که بر شاخه‌ی تو اشکی سبز لرزید اشک‌هایی سبز لرزیدند
 و من ارزشِ سیم‌های صادق و سرگردان را دریافتم
 سیم‌هایی که از راه می‌رسند برای آن که نرسیده باشند
 برای آن که اهالیِ کوهستان: این تخته سنگ‌های سر به سنگ خورده
 بدانند که لرزه‌ها و زاری‌های نوزادان از آرزو و از بی‌ریشه‌گی‌های ماست
 دریا دیوانه شده است و زخمه بر شما می‌زند دم به دم
 و سرودِ صداهای صمیمی و رنگ‌های غیر ممکن و
 طلاهای منجز از خنجر و خیانت را پیوسته می‌سراید
 ای بادهایی که بی‌دینی‌ها و با شاخه‌گی‌های تان را ستایش کرده‌ام
 ستایش می‌کنم
 اگر این بار سر آمدن و رسیدن به این جا را داشتید
 خبری از مردمک‌های مرددِ مادرهای زردِ ما بیاورید
 از سنگ‌سارِ گل‌برگ‌ها و از ماه‌های سپاهی که می‌تابند
 برای آن که نتابیده باشند
 و برای آن که پیاله‌های پُر از الحاد و پُر از پای کوبی
 - که سرشته از سرهای به سنگ خورده‌اند - اکیدن به شما بیاموزند
 که دیگر به هیچ وجه منتظر هیچ پیکی نباشید!

...

لابد بر من می‌بخشایی اگر با تو نیامدم به دیدارِ او
 او که از دریا می‌گفت اما غبار را در نظر داشت
 اُمی‌ترین هم می‌داند که با تو نیامدم به دیدارِ او را
 علتی رفته است به زیرِ لاله‌ها
 عالی‌ها عاشقِ بایر و شوره‌زارِ اصلن نیستند
 کاروانِ قالی‌ها را او در نظر داشت از الف تا یا
 گهواره‌ای روییده که علتی رفته است را عاشق نیستند را
 تعریف می‌کند برای دست‌های غم‌گین و صبورِ من
 ولی کاروانِ قالی و عقیق و یشم
 پاهای تو را می‌برند تا کجا که ساز و باز و کبوتر
 به همراه بی‌سوادترین فردِ عالم بر او نمی‌بخشایند
 او را نمی‌بخشایند که بر کفلِ شتر یک داغِ بی‌باغ
 یک داغِ داغانِ گر کاشت
 تا هر لب‌خندِ خُردسالی را که بر می‌دارد دار کوب
 کف‌های سیاهِ دریا بدونند و بروند پیشِ وحشی‌ترین و سخاوت‌مندترین
 شقایق
 به دست و پا کردنِ پولی برای پرداختِ کفاره‌ی دیدارِ روی و شنیدارِ
 صدایِ آنانی که از سُمِ خودشان هم حتا
 می‌خواهند نمک‌ها و سودهای سرشار بیرون بیاورند

یکتا کنام

دو ماری که با آن‌ها هر چیز را بر می‌داری
و با یکی از آن‌ها می‌نویسی مرا گاه از چپ بی‌گاه از راست
در این میان هیچ مهم نیست که و با یا هر درد دیگری را درمان نمی‌کنی
آن‌ها اصلن درمان نشدنی‌اند شاید مهم هر چیزی را بر می‌داری است
چه‌گونه در هنر می‌گذاری است
ده کودک با کام گرفتن از کلمات کوچک
اصلن درمان نشدنی‌ها را فراموش می‌کنند
در این میان بیست هزار سال دیگر نیز شاید
کنام من همین ظلمت باشد همین چه‌گونه در هنر
همان ویروس‌هایی که سیروس هخامنشی هم درمان‌شان نکرد
ولی علیه‌شان جنگید و ممدوح "اخیلوس" شد بعد از این تفصیل
و بعد از با یکی از آن‌ها می‌نویسی اصلن مهم نیست خاک از کدام سو
باد از کدام سو مرا پاک کنند یا پاک‌نویس کنند
(بگذار هرگز نکنند بگذار هرگز نکنند)

شترنجی با خانه‌های دیوانه

دیگر برای بُراده‌ها معنا معنا ندارد عنانِ ابرها را کجا
 چه‌گونه بسته بودی؟ که دیگر آهن آهن را برادر نمی‌داند
 و اسبی با ابرِ آشپزخانه مرا خانه به خانه دشمنانه دنبال می‌کند
 تا هر گونه معنا را بشوید و باران‌ها را در کوره بآتش
 چه‌گونه مرا بسته بودی به بند و بست‌های آسمانی؟
 که امر به من مشتبه شده بود که بر پشتِ همه‌ی فیل‌ها
 من‌هایی دارم و هوایی دارم و باران‌های بلند با رانِ روباه
 سَری دارند و سِری دارند

اما بی‌شک کوری‌ی ما را قوری‌ها از آغاز می‌دانستند
 قوری‌هایی که آه ماست از دم‌شان فرا رونده
 قوری‌هایی که حالا دیگر در هیچ خانه‌ای
 حتا دمِ شما را هم به رسمیت نمی‌شناسند
 و هر سحرگاهِ خونین به خاطرِ یک سراب و گشته شدنِ سهراب
 سُرَب‌ها سی‌صد هزار دانه‌ی برنج را در یک سینی

معنی زدایی می‌کنند و سرهای در باد
حتا گردن‌های خودشان را در خاک
دیگر نمی‌توانند بخوانند دیگر نمی‌خوانند
آه ای خورشیدِ خون گرفته تو حتا خواهرت را که آسمان باشد
فراموش کرده‌ای پیداست که در زیر فراموشیِ بسیار پهناورت
کسانی امر ناجوان‌مردانه‌ی خودشان را مرور می‌کنند
تا چشم‌هایی این‌جا مذاب باشند و چهره‌هایی هنوز باشند
که حتا خالِ گرسنه‌ی خود را نیز به کودکی نپذیرند
آیا مگر دو ریزه‌ی یک براده چه رازی می‌توانند داشته باشند
که برای به چنگ آوردن اش بی‌خوابانه چای و قهوه
سرشار از این همه حيله‌گری هستند؟

سپیده‌ی دمیده از دندان رمیده‌گی‌های تو را تا باز آرد
 با زاری‌ها و شادی‌های من بیعت بسته است
 خسته است این گرگی که غروب را به دندان گرفته
 و می‌رود به دیگر چه فرق می‌کندها
 سرِ راهِ رفتن‌ام اگر به تو سلام نکردم به دل‌تگیر این نکردن‌ام را
 آن سَرَم را که در سرانجام‌هاست بنگر
 لنگر اگر دُمی‌ست آویزان از سپیده
 یا اگر خمیرهای ریزِ بی‌سلامی‌ست به نوکِ کبوتر
 به دل‌تگیر این می‌روم‌ام را در جهنمی که هر جای جهان
 همه جای جهان است به آن دودِ بی‌داد بی‌دادگر بگیر
 به می‌دانم‌ات می‌دانم‌ام را می‌داند بگیر

اگر ستاره نامه‌ای

من آن صدای قهوه‌ای را دیدم آن قهوه‌ای‌یِ صدا را شنیدم
 وقتی من آن را از گوشه‌ی چشمِ تو که پَر می‌گرفت دیدم، شنیدم
 بی‌خوابی‌ها وقت و ناوقت بر چشم‌انداز می‌رویدند سبز
 با خودم گفتم دیگر غریبه نیستند

این فنجان‌هایی که گوشه‌های‌شان پریده تا آسمان تا دیدم، شنیدم
 تا خاک که از آن خرافه‌ها می‌ریزند زرد
 تا اذان‌ها که بر سرِ دماغ‌ها عزمِ خوابیدن ندارند

دیگر بس است این تایی سجاده که جاده‌های با خودم می‌گفتم را
 بی‌پرس و جو از صحت و سقم‌شان ادامه می‌دهد تا دست‌های پوچ
 تا دست‌های بی‌گُل‌دسته "تو" که پَر می‌گرفت "تو" که مرا می‌بُرد
 پس چرا من باز مانده‌ام این‌جا که از آن فقط می‌ریزد زردی
 می‌ریزد آه؟

حالا اگر آن فرهیخته‌ترین و آن بیدارترین ستاره نامه‌ای برای گوشِ ما
 بنویسد

آیا گم نمی‌شود نامه‌اش در نوشانوشِ قهوه‌ی صداهایی
 که بر کاکلِ پرنده سینه سپر کرده‌اند؟

ماگنولیا

ماگنولیا! مجنون‌ام نکن

اولیا حقیقت را در لایه‌های آسمان جست‌وجو می‌کنند

ولی یارِ من سنگی‌ست افتاده را در از به

برای چه می‌خواهی مرا مجنون کنی؟ قط را در قلم‌ها جن زده کنی؟

جنده‌های جهان مؤمن‌تر از سبزتر هستند

و هیچ جنایتی را از لایه‌های خاک بر نمی‌دارند به هیچ جا نمی‌اندازند

این تنها من‌ام سنگی نوشته‌ی دست‌هایی در درجه‌های آسمان

سربازی ساده که سه سال زن ندیده است دارد از این جا می‌گذرد

سی سال از سنگ‌سارِ سارها بر شاخ‌سارها می‌گذرد

این تنها من‌ام که در گونی‌های خونی

از به گودال‌های بی‌نشان می‌گویم

را به گودال‌های پُر مدال می‌نویسم

چرا می‌خواهی از مجنون‌ام نکن کناره بگیرم؟

بوسه‌های مؤمن‌تر از سبز کجای دستِ دوستان نشسته است؟

جوهر از ظلمتی ظلمانی‌تر از خویش می‌گذرد

این تنها من‌ام مریم‌مجدلیه دورتر از نزدیک به این هزاره‌های معلق

نزدیک‌تر از دور به چشم‌های تو که برگ ندیده‌اند

برگی که زده‌گی‌های اش از زَر و از تزویر از جن و از جنون نباشد

فرهادِ کوه‌هایِ درونِ خود باش

نقشی که از آبِ دق کرده‌اش از خاکِ پراکنده و خسته‌اش
 و از تیشه‌ی دل‌شکسته‌اش هرگز و هیچ چیز نمی‌آموزد
 آیا بهتر نیست که عاقبت او را مچاله کرد و در چاله‌ای دفن؟
 ما بادامی نبودیم که گفتارِ دهانِ دیگران را شیرین می‌کند
 و افسوس که افعی را در آینه‌ی هر کاشانه ندیدیم
 کنارِ قابِ زنگ‌خورده‌ی قرآن و
 صفحه‌ی ترک‌خورده‌ی ساعتی که پاندول‌اش
 دُم پُر نقش و نگارِ گربه است دُمِ گربه‌ای‌ست پُر نقش و نگار
 گربه‌ی نقشه‌ی جغرافیا را می‌گویم ای یار

ریگ‌ریگه‌گی‌ها

از گیاهی که برگ‌های اش مرگ بود تا به ریشه‌ای برسم که تو بودی
تا به ریشه‌ای برسی که من بودم
دیوار چه دیوها را که پری پنداشته بود و
چه پری‌ها را که دیو! اما دیگر آن بادِ خوش‌بویِ بال گرفته
دریغا که هرگز به آشیان باز نخواهد گشت و از این پس
تنها دیگر موجوداتِ نامریی لذت خواهند برد
از بیانِ زیبا و خوش‌رنگیِ خوش‌آهنگی که سرانجام
بیابان به آن دست یافته است!

مرده‌ای در خیابان‌ها راه می‌رود و به دوستانِ مرده‌اش می‌اندیشد
آه ای کودکی که ریگ‌ریگِ خود هستی
و از غرقه‌گی در لذتِ بازی‌هایِ آسمانی
در بازی‌هایِ عبیرانگیز و خوش‌طعمِ خود سراپا مست هستی
آیا تو گذشته‌هایِ بی‌بال و پَرِ همه‌ی ما را فراموش کرده و
دوباره ریزریز به خاطرِ یک سودایِ نمی‌دانم ریشه‌اش در کجا
در چه وقت آواره خواهی شد
خود را دوباره آواره خواهی کرد در صحراهایِ بی‌نسیم و
در دشواریِ دشت‌هایِ متوهم؟

از کجا؟

راه که از راهرو آمده بود و در من وارد شده بود
 متعجب از مشتگیِ رگ و روده و خون
 شکاک شد به تو که همیشه از شهاب‌ها سخن می‌گویی
 از آسمان و از سماع و مشتاقانه و بی‌سر و پا
 از اعضای زیبای پیکرت پیایی - بی‌پشیمانی -
 شهید می‌دهی در این راه
 من می‌رفتم و رو بر می‌گرداندم به سوی برف‌های تازه واردی
 که بی‌نخ گره‌ها را به هم نشان می‌دادند
 و بر زخمِ صورتِ من که جای مُشت‌هایِ روحانیِ تو را داشت
 فقط و فقط مرهمی آبی می‌گذاشتند
 از کجا آوردی تو این همه واژه‌ی آبی
 تو این همه رنگین‌کمان‌های نقاش را
 آه ای قرمزِ کوچکِ مفلوک؟
 که آن آتشی که از من از کفِ من بیرون آمده بود روزی
 چنان دور رفته است دور از ما
 که به دعوت‌نامه‌های مکرر
 و پُر موسیقیِ هیچ دریایی - حتا زیباترین دریاها -
 دیگر هرگز دوباره باز نخواهد گشت به این جا گویا!

جانورانِ گی‌ی مقدس

قیافه‌ی روح ما خیلی قِژن قورواق^۱ است با این حال
 زمانِ حال می‌خواهد حال کند با زنانِ خیلی قشنگان
 خیلانِ قشنگ
 تو نخواهی که بخوای دانست چرا آمده بودی در این دنیا
 و چه‌گونه گیانِ آینده چون ماشینِ آسفالت‌صاف‌کن
 دیگر از روی خواهش‌ها بی‌اعتنا نخواهند گذشت
 خواهم شنید خیابانِ خوش‌گل را خیزنده از گورهای گم‌نام
 خواهند بود کسانی در تولدِ دیگرشان
 خرچنگِ زیرا دیگر شکنجه‌گری وجود ندارد
 قورباغه‌ی زیرا دیگر قاتلی وجود ندارد
 همین امروز شاید دختری را دیدم شانزده هفده ساله

^۱ در لهجه‌ی کرمانشاهی معادلِ خرچنگ‌قورباغه.

باید شورت‌اش از پشت پیدا / زیبا
 پرگار نمی‌خواهد که بخواید حتا خردگی پرهیزگاران باشد
 چه کسی هنوز نقطه‌گانیِ تزویر است در این دنیایِ بادانه؟
 آتشانه تویی که توهای ات لگدکوب بر عمامه‌هاست
 دو لیموی سینه دوهای مرا عاشق آن زیبا زودرفته‌گان
 آن فریبا زود گشته‌گان کرده است
 سنگ‌پشت با صورت تو می‌گذرد
 از زمین‌های چهارده پانزده پالیز پُر گل و همه‌ی سال‌های اش روی هم
 مثل پر تعال‌های در خود آب کرده چراها را آیاها را هستند
 چیزی چون ماشین کوکی همیشه کوک شده در زیر دامن‌ها
 حال و هوای خوردن دایره و بازی با سوسماران را دارد

در ستایش گیاهان

غریزه اعماق است و ظلمت است
 و افکار طبقات بالایی عمارت‌ها هستند
 من هر چه زُل می‌زنم به چشم‌های هم‌سایه
 از آن مانعی بیرون می‌زند که نمی‌تواند درون تو را بخواند
 خورشید را اما چاره‌ای نیست جز ادامه دادن به تابیدن
 و تاباندن خویش چاهی ست انبار آه این جا
 و آن موجودی که می‌جنبد در ظلمت گاه شبیه گاوِ ست
 و گاه به سیمای انسان پایه‌های بی‌بنیاد این خانه
 از پای مغرض صاحب‌خانه‌ی حتا خودش را هم نمی‌شناسد
 فرمان می‌برند دار خنده‌دار ما را مناره‌هایی نابینا معرفی کرده و
 خودش را پنهان در چاهی که حتا برای انبوه غریزه‌ها و
 عقده‌های شخصی‌ی خودش هم جا ندارد جا کم دارد
 ساکنان آن بالاترین طبقات نبوده‌گی‌ی اقراری صادقانه هستند
 به چشمانه‌گی‌ی هر دانه‌ی انار و سیب و چه‌گونه‌گی‌ی من
 دستانه‌گی‌ی تو است که تاج اشرفانه‌گی‌ی مخلوقات عالم را
 جاودانه بر سر تهی از توطئه‌ی گیاهان می‌گذارد

کفش و کلاه

تو آن هستی که تکه‌تکه قطارها تعریفات می‌کنند
 در هر ایست‌گاه تکه‌ای از من به جا می‌ماند
 ماه همین تفسیرهایی‌ست که به مقصد نمی‌رسند هرگز
 آیا آن کلوخ افتاده در گوشه‌ی بی‌اندیشه‌گی
 خوش‌بخت‌تر از ما نیست؟
 و این شاخه‌هایی که شاخ و شانه برای یک‌دیگر نمی‌کشند
 در دل طبیعت نزدیک‌تر از گیسوی شما نیستند به آسمان؟
 چه کسی پریشانی‌های پاره را در پا کرده و
 نگرانی‌های گران را به سر گذاشته است؟ آهو و گوزن
 عشق را به تر وزن کرده‌اند شاید و شانه‌به‌سر هرگز نگفته است
 که می‌خواهد گلی به سر جهان بزند
 ای شاهینی که هیچ‌گاه به هیچ‌کدام از آیین‌های ما دل نبستی
 اما جای‌ات هم‌واره در تک‌طرب‌ناکی‌های آسمان است!
 تنها تو می‌دانستی که ریل‌ها دو پَر بی‌پایان زاع هستند

در ستایش عشق

حتا آشغال‌ها و پاره کاغذهای تو را در باد ترجیح می‌دهم
 به پاکیزه‌گی و برّاقی‌های این سرزمین با مردمانِ سنگی‌اش
 و آن فقرهایی که گاه به من تلفن می‌زدند و گاه با دیگری
 ساده‌گی‌ی یک چای و سخن‌های صمیمی را می‌نوشیدند
 برای من بسی بالاترند از این قلب‌هایِ بغرنجِ بی‌رنج
 بغضِ آن دخترکی که کیف و دوربینِ عکاسیِ مادرش را گم کرده بود
 و می‌ترسید از ترسِ تنبیه به خانه باز گردد دریایِ امروزِ من است
 اینک گرفتارم در میانِ ماشین‌هایِ بی‌خون و بی‌تپشِ قلب
 با لب‌خندیِ سطحی و مصنوعی
 اما می‌خواهم زنده‌گی و مرگ‌ام در تو باشد
 تو که بر پاره‌قلب‌ها و تکه کاغذهای در خیابان یا در بادت
 هنوز چند و چندین واژه‌ی عاشقانه یافت می‌شود
 و در زباله‌دان‌های ات آثارِ جوهری‌ی دست‌هایی‌ست
 که هنوز برای اصلِ زبانه‌هایِ آتش و عشق احترام قایل‌اند

خائنِ مادرزاد

او دری در دروغ بود که به رویِ دروغ‌تر از خودش باز می‌شد:
 آن‌جا که رویِ من نیاموخت
 مدارا با دو بادِ اصل‌های‌شان به طورِ کلی مختلفه را
 و هم‌می‌دسته‌ها عاشقِ تو حلقه‌ای بر در بودی بودند
 گوش‌واره‌های بزرگ‌وار وارونه می‌شوند و چون بید
 مجنون و آواره می‌شوند در این وادی که هر یک از صد آستین‌اش
 آستانه‌ی تعظیمِ هزاران روباه است قوه‌ی باه
 فقط چراغ‌قوه‌هایی را متولد می‌کند که دیگر بی‌اصل و نسبی‌یِ ظلمت
 و وجود یا ناموجودی‌یِ ظالمان اصلن برای‌شان مطرح نیست
 پس آموخته‌های ما شاید تنها برای موران و ملخ‌هایی بود
 که در واپسین حیاتِ خاک‌آلودِ حیات منتظرِ آخرین بادها هستند
 خروسی شبانه پَرَهای مختلفه‌اش را یعنی رنگین‌اش را
 مهربانانه و مادرانه به رویِ پریشانی‌یِ من می‌کشد
 اما هر سحرگاه با آوازی یگانه تو را به نام باز می‌خواند:
 «ای خائنِ مادرزاد!»

کودکانِ آبی

آسمانِ خودم را اگر به روی سرم می‌داشتم
 اگر آسمانِ سرِ مرا بر رویِ خودش می‌داشت
 و اگر پنجره‌ام باز شدنِ دهانِ شیرینِ کودکانِ آبی بود
 دیگر شاید قدر و منزلتِ تو این قدر قرمز نمی‌شد
 و سرِ گربه این قدر کَنده نمی‌شد موشی که در سوراخِ خودش نیست
 سوراخی که موشِ خودش را ندارد
 برای‌شان آسمانِ سرچشمه‌ی سوزن است و شکافتن
 برای‌ام سگِ شریف‌تر است هزار بار
 از این آدمیانِ بی‌سری که هر روز می‌بینم
 که هر شب می‌گریی برایِ گرگی که از داشتنِ یک پنجره محروم است
 آستینی که دستِ آسمانی‌ی خودش را از دست داده است
 دست‌گیری می‌کند مرا که سفیدم و سر ندارم
 اما سرِ آن دارم که تا آخرین لحظه‌ی حیاتِ تلخِ تو
 دوستِ بدارم قدم‌های بانمکی را که در تخمِ پرنده‌گان اسپرند
 و سده‌هاست که دارند از دل تنگی‌های زردشان پی در پی می‌ترکند

درها

بر جاده نه چیزی افزوده شد با عبورِ من
 و نه از دریا چیزی کاسته بی‌شنای تو
 هر دانه‌ی شن خود را خوش‌بخت نشان می‌دهد
 و درِ درِ درونِ شما را نمی‌بیند
 به رویِ من باز نشو ای کسی که صداقت‌ها را یکی‌یکی غرق می‌کنی
 دو تا دوتا چشم‌های‌شان را عابران در افسرده‌گی‌ها گم می‌کنند
 و بلندترین اقبال از آنِ عصایی‌ست که دانه‌اش را باغبانی می‌کارد
 که هیچ کس آدرس‌اش را نمی‌داند ای آدامس
 کش آمدن‌ها و کوتاه شدن‌های انتظار
 کوتاه شدن‌ها و کش آمدن‌های انتظار
 برای آمدنِ آن منجی‌ی سفیدپوش تا کی می‌خواهد ادامه بیابد؟
 چشم‌داشتِ چه تغییری را می‌تواند داشته باشد این گُل
 از آن دندان‌هایی که یک‌دیگر را اعدام می‌کنند
 تو را به قیمتی ارزان به شن‌بادها می‌فروشند
 و آن دیگری را به روی هر جاده و هر دریا
 چون سنگ یا موج محکم می‌بندند؟

خنیایِ خواب

گریه‌هایِ در خوابِ گریه‌هایِ از خوابِ خوابِ از گریه‌هایِ گُر گرفته
 خوابِ تکه تکه شده از دستِ گرازان
 خوابِ از پَر پَرِ بالش‌هایِ در حالِ بالیدنِ ناگهانِ توقف کرده
 گریه‌هایِ زیاد از یادِ همیشه‌ی یارانِ مرده
 خوابی که فقط در اوست که ماسک‌ها بر باد می‌روند
 فقط از اوست که من خودم را به تر می‌شناسم
 از انگشتی که در حالِ بالیدنِ خود را به ماشه‌ی تفنگ می‌فروشد
 و تو پله پله در تاریکی به جانبِ زمینِ بالا می‌روی
 و سگانِ شکاری به جست و جویِ یک ستاره هستند
 گریه‌ی ریه از هواهایِ ناپاک از هواهایِ خائن
 از صورتی که صورتک‌هایِ اش به تعدادِ لایه‌هایِ پیاز است
 جهانی که در دست‌گاه‌هایِ آب‌میوه‌گیری‌اش
 انسان‌ها را به جای میوه به کار می‌گیرند
 گیاهانی که گناهی ندارند مگر شرافت‌مندانه زیستن
 مگر عاشقانه مردن
 و تو که تمامِ توانایی‌ات در یک انگشت خلاصه می‌شود :
 اشاره به دو خوکی که کردارشان توقف نمی‌پذیرد

آقای سقوط

روح‌ام ورم کرده بود و رَم کرده بود مورچه‌ای
 که حقیقت را به دهان گرفته با خود می‌برد
 دندان‌های تو گیاهانی بودند مأنوس‌کننده‌ی اسبانی با روحی ناآرام
 گرسنه‌گی‌ی سوار برای نوشتنِ تن و نوشتاندنِ روح بود
 ای قلم در مرام‌های ات به زیبایی‌های دیگری رسیده
 چرا این مگس را با خود نمی‌بری و نمی‌رسانی به سپیده‌های سپیده‌دم
 و مرا آشنا نمی‌کنی با ریشه‌های رها شده از سرگشته‌گی؟
 ما در تنورِ بی‌نوری زاده شدیم
 که شما آوای زنجره را زیباترین آوازِ زمین معرفی کردید
 و به او سر سپردید سلام آقای سقوط!
 که از آشنایی با سه شپشِ شطاح خوش‌حال می‌شوی
 اما آیا می‌دانی که از آن خانمی خانه‌خراب و زیبا بودند
 این دو چشمی که الان متعلق به یک مورچه‌اند؟

آقای روده

آمده بود که ماشینِ نوِ گران‌قیمت‌اش را به رخام بکشد او
و کراوات‌اش افسون‌گند‌نوترین افسارها را
آمده بودم برای چه من که شاهام محروم‌ترین آدم‌ها بودند؟
من که می‌دانستم خوک در شترنج جایی ندارد
آیا وجودِ یک کرکس کافی نیست تا هر کس
به بی‌اصالتیِ تمام این خانه‌ها پی ببرد و بداند که قصیل‌های امروز
زیباترین افسانه‌ها و اسطوره‌های دیروزند؟ سرِ بازِ بتری
به لب‌ها پیش‌نهادِ فراموشی می‌دهد در این دنیایِ متعلق به بوقلمون
در این برایِ چه‌هایِ بی‌جواب اما پاپیونی و کراواتی یا عمامه‌ای /
که یک درِیچه اگر ناگهان باز می‌شود پس از اسب‌های کهنه
فقط برای آن است که کسی سر از آن بیرون بیاورد و بگوید:
آقای روده! خانمِ مثانه می‌خواهد یک بارِ دیگر اما این بارِ مستِ مست
با شما بازی کند دو دست در این هیچ بوقی دیگر آیا سه خورشید را
بیدار نخواهد کرد هرگز تا ابد؟

چاپ‌خانه

در تو درختی را می‌یابم که تمام دعا‌های ام برای او بود ای کاغذ
 ای کسی که در من تمام دست‌های با باد رفته را
 و چشم‌های نگران را می‌جویی
 اولین گاه چه گونه تشخیص داد که گاه‌کشان
 تکه‌ای از جان او بوده است و دومین قلم چه گونه که تا قیامت
 فقط باید قائم به دعا بایستد؟
 تا کسی بیاید این‌جا که سرش از ستاره‌ای ست و پاهای اش از ما
 مای جدا شده از آتش مای از آغوش یک‌دیگر رفته با باد
 اما باز در این‌جا و تمام جاهای دیگر باقی‌مانده
 چشم به راه کلاهی غیر تکراری
 تا سومین کلمه را هر شاخه بتواند در خویش تشخیص دهد
 و باغبان بداند که آب کاغذی خیس است
 که کاغذ آبی خشک است
 اگر تو می‌خواهی جان‌ات را از ظلمات جاودانه نجات دهی
 و به بدن‌ات آن سطر موعود را هدیه کنی باید پیش از هر چیز بدانی:
 دست‌هایی هستند که اشک‌های مرا و هر کس دیگر را هنگام صحافی
 در هر گوشه‌ی گیتی دقیق و بی‌اشتباه شماره‌گذاری می‌کنند